

نام کتاب : آرامش نگاه تو

نویسنده: نیایش ... کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





www.98iA.Com

آرامش نگاه تو نویسنده: نیایش...



آرامش نگاه تو

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)

کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: hayden

کاربر انجمن نودهشتیا

ویراستار: .Arezo.

مقدمه

من در نگاه تو، به اوج می رسم
و غرق در شادی خواهم شد.
معنی عشق را در نگاه تو یافتم
و ذره ذره روح و جانم را ربود و
اینک آرامش در نگاه توست.

به جاده زل زده بودم. همیشه با دیدن جنگل و درختا آروم می شدم. از بچگی آرزوم این بود که تنها برم مسافرت؛ اونم یکی از روستاهای گیلان. با صدای راننده به خودم اودم که با لهجه گیلکی گفت:
- رسیدیم دختر جان.
- دستتون درد نکنه، لطف کردید، چقدر تقدیم کنم؟
- ای بابا من که از شما پول نخواستم. دیدم غریبی، گفتم تا به جایی برسونمت.
حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن نداشتم.
- خب این جواری که شرمنده شما می شم؟
- نه گل دختر، تو هم مثل دختر خودم، برو به سلامت.
با یه لبخند گفتم:
- ممنون از لطفتون. خداحافظ.
با یه خداحافظی رفت. بیچاره کلی هم تعارف کرد که اگه جایی رو نداری بیا خونه ی ما و از این حرفا.
در کولمو باز کردم. دنبال یه آدرس می گشتم. نیکی، دوستم، کلی سفارش منو به عمه خانومش کرده بود. می گفت عمه خانومش خیلی زن ماهیه و تنهاست.
ای وای پس آدرس کوا؟! کل کیفمو زیر و رو کردم. نبود که نبود. تو ساکمو نگاه کردم باز نبود. گوشیمو از تو جیبم در آوردم، ای به خشکی شانس. اینم که آنتن نمی ده! من که کسی رو این جا نمی شناسم. تازه اسم عمه خانمش چیه؟! وای خدا من چقدر سر به هوام! چی کار کنم؟ اگه کسی رو دیدم باید نشونی کجا رو ازش بگیرم؟! بگم ببخشید خونه ی عمه خانوم کجاست؟ ای خدا جدأ من چی باید بگم؟! به اطراف نگاه کردم. یه جاده ی سنگی بود. آهان فهمیدم؛ مرد شمالیه گفت یکم جلوتر که بری یه آبادیه. خب زهر مار اینو که خودمم می دونستم! کولمو انداختم رو کولم و ساکم دستم گرفتم، هر چه بادا باد. حالا میرم فوقش گم میشم! با توکل به خداوند منان و بلند مرتبه به راهم ادامه دادم. رفتم، رفتم، رفتم. اما هنوز نرسیدم. باز رفتم و رفتم و رفتم. آره یه چیزایی دارم می بینم. خودشه رسیدم. دستامو باز کردم و با صدای نه چندان خراشیده ای گفتم:

- آخ جون رسیدم، رسیدم، وای خدا!

یه آن به خودم اومدم و سیخ سر جام ایستادم. به دور و ورم نگاه کردم. خدا رو شکر کسی این اطراف نبود. یکی جلوتر رفتم. خیلی سرسبز بود، پر از گل و گیاه و درخت. پر از هوای مطبوع. چیه این تهرون گور به گوری! هواش که هوا نیست! چشممو بستم، رومو کردم سمت آسمون. خواستم یه نفس عمیق بکشم. اما همین که خواستم این دی اکسید کربن رو خارج کنم با یه صدای گوش خراش دو متر پریدم هوا! خشمگین پشت سرمو نگاه کردم! بله صدای یک الاغ مردم آزار بی فکر و بی شعور بود. مردم با بوق زانتیا و مزدا تری می پرن هوا، ما صدای با عرعر خرا!

- الاغ چپول چرا آلودگی صوتی ایجاد می کنی؟! نمی بینی در حال تنفسم!؟

- با اون الاغ زبون بسته چی کار داری؟

به سمت صدا برگشتم. یه دختری بود با پوست سفید که لباس شمالی تنش بود. روی هم رفته خوشگل بود. از تپه پرید پایین اومد سمت من.

- سلام از شهر اومدی؟

- سلام آره.

- از تهران میای؟

- آره، آدرسو گم کردم.

- می خوای کمک کنم؟ خونه ی کی می خوای بری؟ من تقریباً همه رو می شناسم.

- والا راستش من اسمشم نمی دونم، فقط می دونم عمه ی دوستم نیکیه. بهش میگه عمه خانوم. فکر کنم باید آدم پیری باشه و تنها زندگی می کنه.

- آهان فهمیدم! تو دوست نیکیه هستی. ما همبازیای بچگی هم هستیم. ولی عمه خانومی که من می شناسم پیر نیست! اصلاً تو دیدیش؟

- نه خب ندیدم، حدس زدم.

- پس با من بیا. راستی اسمت چیه؟

- مهشاد، تو اسمت چیه؟

- راحیل، خیلی معطل شدی؟

- نه زیاد.

خواستم برای خودم یه راه دیگه رو برم که بهم گفت:

- از اون ور نه بیا این طرف.

خلاصه منو رسوند به یه خونه ی چوبی که فوق العاده زیبا بود.

- بیا اینم از خونه ی مهری خانوم.

- مرسی زحمت کشیدی.

- خب دیگه من باید برم، بازم بهت سر می زدم.

- ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

به خونه نگاه کردم. خونه ی خیلی با حالی بود. خونه ای که من همیشه آرزو داشتم داشته باشمش. یه خونه ی چوبی ویلایی بود با دو تا پنجره. از پله ها که بالا می رفتی از ستون های چوبیش گلای پیچک آویزون بود. کلی گلدون خوشگل هم بود که توش پر بود از گلایی که من اسمشو بلد نیستم. خلاصه بعد از دید زدنم بلند داد زدم:

- صابخونه؟ کسی خونه نیست؟

بعد از چند ثانیه یکی پنجره رو باز کرد. یه زن تقریبا چهل و پنج ساله که یه لباس شمالی زیبا تنش بود. با لهجه گفت:

- سلام، بیا بالا عزیزم.

از خونه اومد بیرون. من رفتم سمتش:

- سلام، من مهشادم، دوست نیکی.

لپمو کشید و گفت:

- پس تو مهشادی قند عسل؟! این نیکی ور پریده خیلی راجع بهت می گفت. بیا بریم تو، فکر کنم خیلی خسته باشی.

از برخوردش خیلی خوشم اومد، ولی فکرشم نمی کردم عمه خانومش انقدر جوون باشه! رفتم داخل. خونه سه تا اتاق داشت. وسایل داخل خونه خیلی شیک بود. منو برد تو یکی از اتاقا. این اتاق علاوه بر در ورودی یه در دیگه هم داشت که احتمالا به یه باغ می خورد. یه تخت با لحاف صورتی داشت. یه پرده صورتی ملایم هم روی اون در بود که به باغ می خورد. یه چراغ خواب کنار تخت صورتی روی میز بود. خب دیگه جزئیات دیگه بسه!

- بیا مادر، اینم از اتاقت.

- وای شرمنده، خیلی بهتون زحمت دادم.

- این چه حرفیه قربانت؟ تو هم مثل نیکی خیلی برام عزیزی. همین جا باش تا من پیام.

به گمونم رفت تو آشپزخونه. از همون جا داد زد:

- راحت باش، کسی این جا نیست.

منم از خدا خواسته شالمو در آوردم. بعدش مهری خانوم اومد. براش تعریف کردم که کی منو آورد و چی شد. زن خیلی مهربونی بود. بهم گفت استراحت کنم. منم گرفتم تخت خوابیدم. وقتی که بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود. قوسی به کمرم دادم و پا شدم. یه تونیک مشکی با جین آبی پوشیدم. کلاه مشکیمو سرم کردم و رفتم بیرون. مهری خانوم داشت به گلا آب می داد.

- سلام مهری خانوم.

- سلام قربانت، بیدار شدی گل دختر.

- ببخشید زیاد خوابیدم، خیلی خسته بودم.

- نه مادر، این چه حرفیه؟ فردا می گم راحیل بیاد با هم برید این اطرافو بگردید.

- ممنون، شما چرا تنها زندگی می کنید؟

لبخند زد و گفت:

- تنهایی قسمت آدماست. سی سالم که بود شوهرم مرد. من موندم و دو تا طفل صغیر. خدا رو شکر شوهرم مرفه بود. جوری بود که من و بچه هام تا آخر عمر از پول دیگران بی نیاز باشیم. بچه ها رو با زحمت، بدون سایه ی پدر، بزرگ کردم. تو این مدت کلی خواستگار داشتم، اما به خاطر این که سایه ی ناپدری بالای سر بچه هام نباشه، قبول نکردم. امیر و پرستو بزرگ شدن. پرستو هم مثل هر دختر دیگه ای ازدواج کرد و رفت. فقط هفته ای یه بار زنگ می زنه حالمو می پرسه. اصفهان زندگی می کنه. خدا رو شکر شوهر خیلی خوبی داره، بچشون اسمش نگینه، سه سالشه. خیلی دوستش دارم. شوهرش کارخونه داره. هی به پرستو میگم یه سری هم به من بزیند، میگه مامان به خدا من که از خدایم، فرزاد سرش شلوغه. میگن آدم هر چی پیرتر شه، دل نازک تر میشه. امیرم تهرونه. با دوستاش چند ماهی می شه دنبال اینن که شرکت راه بندازن. حس کردم دلش گرفته. گفتم:

- حالا این یه ماه رو من پیشتون هستم، ناراحت نباشید، بچه هاتونم سرشون که خلوت تر شه میان دیدنتون.

یه لبخند زد و گفت:

- قربان تو دختر که انقدر مهربانی.

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- دختر عجب چشمایی داری! ماشاا... چشمات خیلی خوشرنگن.

- مرسی.

راست می گفت. تو اجزای صورتم فقط چشمای خوشرنگی داشتم. چشمام یه رنگ خاصی داره و الا بقیه ی اجزای صورتم عادیه. صورت بیضی شکلی دارم با پوست متعادل بین سبزه و گندمی. بینی و لب متوسط، موهای لخت قهوه ای، که ازشون بیزارم. به هیچ عنوان حالت نمی گیرن و همیشه محکم می بندمشون.

صبح راحیل اومد که با هم بریم اطرافو ببینیم. دوربینم برداشتم. کلی راجع به خودش صحبت کرد که پدرشو از دست داده، یه داداش کوچیک تر از خودش داره به نام محسن. پسر خالشو دوست داره. اسمش رضاست. اومده خواستگاریش. چند ماهی می شه نامزدن. چند ماه دیگه هم عروسی می کنن. می گفت باید سربازیش تموم شه. سه، چهار ماه دیگه سربازیش تموم می شه. وقتی که اومد، تشریفات عروسی رو مهیا می کنن.

- دختر خوشگله تو از خودت بگو؟

- من؟

- آره خب، من گفتم، حالا تو بگو.

- چی بگم؟

- ای بابا راجع به خانوادت، پدرت، مادرت؟ اصلا خواهر برادر داری؟ چند سالته؟

- باشه. من، مهشاد سارمی، بیست و سه سالمه، عکاسی خوندم. یه خواهر دارم به نام مهشید؛ تازه ازدواج کرده، یه سال از من بزرگ تره، تهران زندگی می کنه. مادرم چهار ساله فوت شده.

- خدا بیامرزتش.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

- پدرت چی اونم با شماست؟

- خب پدرم کلاً با ما زندگی نمی کنه؛ فقط دو ماهی یه بار بهمون سر می زنه. اون دبی، تو کار بیزینس و تجارت و از این حرفاست. من و خواهرم از وقتی مادرم مرد پیش تنها دایمون زندگی می کنیم. دایی بهزاد و همسرش آدمای خوش قلبی هستن. دو تا پسر دارن، عارف و عدنان؛ عارف پسر بزرگه س، دو سالی می شه ازدواج کرده. عدنان هم چند ماهی از من بزرگ تره. ولی ما با هم خواهر و برادرای شیرینی به حساب میایم.

کلی عکس گرفتم. جدّاً این جا فوق العاده بود. آدم حظ می کرد. تو راه از راحیل خواستم که اگه این جا مخابرات هست بهم نشون بده گفت:

- اوه، راهش زیاده، اگه خواستی فردا صبح با ماشین قاسم می ریم.

- شما چرا تلفن ندارید؟

- خب این جا هر کی که بخواد واسش خط تلفن میارن، اکثراً هم موبایل دارن.

بعد از مدتی گشتن راحیل رفت خونشون. منم هندزفریمو زدم توی یکی از گوشام و در حالی که شعر و با خواننده زمزمه می کردم روونه ی خونه شدم. در عین حال داشتم عکسایی که گرفته بودم رو نگاه می کردم. یه آن خوردم به چیزی. چقدر سفته! چرا تکون نمی خوره؟! سرمو گرفتم بالا. یه پسر قد بلند با کمی ته ریش، با چشمای مشکی داره منو نگاه می کنه. آب دهنمو قورت دادم. یه قدم اومدم عقب که گفت:

- نباید جلوتو نگاه کنی؟

منم خودخواهانه جواب دادم:

- حالا من سرم پایین بود، نتونستم جلومو نگاه کنم، تو که می تونستی جلوتو نگاه کنی!

- مثل این که شما با من برخورد کردید.

- از کجا معلوم شما با من برخورد نکردید؟ یه چیزی هم بدهکار شدیم؟! لابد خسارتم می خوی؟

یه پوزخند زد و زیر لب گفت:

- بچه زر زرو!

و به راهش ادامه داد.

- هی کجا میری اگه جرأت داری بلند بگو؟

حالا شنیدم ها منتها الکی می خواستم کرم بریزم.

انگل جامعه بدون این که بهم نگاه کنه بلند گفت:

- گفتم بچه زر زرو.

چشمام چهار تا شد! چرا گفت؟ خونم به جوش اومد! غلغل!

با دستای مشت شدم رفتم سمت خونه. وقتی رسیدم مهری جون با شوق و ذوق فراوونی اومد سمتم:

- وای آمدی گل دختر؟ امیرم آمده!
- چشمتون روشن.
- نکنه اون پسر از خودراضی امیر باشه؟ وایسی چه تحفه ای اومده! دوباره گند زدم!
- بیا مهشاد جان، بیا بریم بالا وسایل عسرونه رو بچینیم تا امیر بیاد.
- از در اتاق من رفتیم تو باغ. خیلی باصفا بود. روی یه فرش نشستیم. مهری خانوم کیک درست کرده بود.
- تو همین جا بشین، بینم امیرم کجاست.
- بعد از چند دقیقه اومد گفت:
- الان میاد.
- مشغول خوردن بودم که چشمم خورد به اون پسر گستاخ. چایی پرید تو گلوم. شروع کردم به سرفه زدن.
- چی شد مادر؟
- مهری جونم عزمشو جزم کرد و شروع کرد به سوراخ کردم کمر نحیف اینجانب!
- هنوز چشمم رو امیر بود یه نگاه بهم انداخت و یه پوزخند تحویلیم داد. کثافت! دستمو بردم طرف مهری خانوم به نشونه این که بسه دیگه
- کمرمو سوراخ کردی!
- خوبی مادر؟
- می خواستم بگم چیزیم نبود، ولی فکر کنم با این کارت یه دیسک کمر حسابی بگیرم!
- خوبم.
- رو کرد به امیر و گفت:
- امیر اینم مهشاد جان دوست نیکیه.
- با خجالت سلام کردم.
- به به، پس مهشاد خانوم شما بیید! خیلی خوشحالم از دیدارتون.
- یه نگاه دقیق تر به صورتم انداخت و گفت:
- ولی قیافه ی شما خیلی واسم آشناست!؟
- با پررویی تمام جواب دادم:
- خب، خیلی از آدمآ شبیه همن. شاید یکی مشابه منو دیدین!
- یه لبخند گنده زد و گفت:
- آهان یادم اومد، مادر بزرگ دوستم خیلی شبیه شما بود!
- بود؟
- آره متاسفانه به ملکوت اعلی پیوستن!

با این حرفش دوست داشتم یه کف گرگی نثارش کنم. خبیثانه بهش نگاه کردم. چقدر پرروئه این بشر! دارم برات!

صبح ساعت هفت شال و کلاه کردم و رو نرده های چوبی منتظر راحیل لم داده بودم.

- به به مادر بزرگِ سحر خیز!

با شنیدن صدا از نرده شترق افتادم پایین. تنها شانسی که آوردم این بود که فاصلش تا زمین زیاد نبود، ولی باز فکر کنم پام شکست! صدای

خندشو که شنیدم کفری تر شدم. ای مرض، کوفت، پسره ی اوسکل!

خندش قطع شد. منم از جام بلند شدم خاک و خولا رو از خودم زدودم. از پله اومد پایین و اومد سمت:

- چیزیتون که نشد؟

- نخیر! به کوری چشم بعضیا خوبِ خوبم!

حس کردم خیلی ضایع شدم.

- حالا که چیزیت نشده بگو کجا می خوای بری اول صبح؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- لزومی نمی بینم به شما بگم.

در همین حین راحیل اومد:

- سلام آقا امیر، رسیدن بخیر، کی اومدید؟

امیر - سلام، دیروز اومدم.

با هم سلام علیک کردیم. راحیل رو کرد سمت من و گفت:

- وای مهشاد جان آقا قاسم صبح اول وقت رفته بود، فکر کنم باید این همه راه رو پیاده بریم!

امیر - راحیل خانوم کجا می خواید برید؟ من می رسونمتون.

تا راحیل خواست دهنشو باز کنه من فوراً گفتم:

- نه خیلی ممنون خودمون می ریم.

امیر - باشه هر جور راحتید!

و بعدش سوار مگان مشکیش شد و رفت.

چرا بیشتر اصرار نکرد؟! راحیل تو گوشم گفت:

- مهشاد می دونی چقدر راه رو باید بریم؟ چرا قبول نکردی؟

- من عاشق پیاده رویم خیلی حال می ده!

آره جون خودم! وای که چقدر هم من پیاده روی دوست دارم!

- باشه پس بیا زودتر بریم.

حدوداً نیم ساعت راه رفتیم. پام دیگه نا نداشت. هزار بار به زمین و زمان فحش دادم. به محض رسیدن یه تماس با مهشید و زن دایی گرفتم و از حال خودم بهشون خبر دادم. بعدش به نیکی زنگ زدم.

نیکی با صدای خواب آلود جواب داد:

- بله؟

- علیک سلام!

- ببین اگه مزاحمی قطع کنم؟

- نیکی مسخره یعنی تو منو نمی شناسی؟!

- اِ تویی مهشاد؟ چه خبرا؟ آدرسو پیدا کردی؟ الان کجایی؟ خوبی؟

- یه کم به فکت استراحت بده! بله خوبم، الان از مخابرات باهات تماس می گیرم. آخه این خطِ بوق گور به گوری آنتن نمی ده!

- خب خدا رو شکر. کلی استرس داشتم بیفتی بمیری، وبال گردنم شی!

- مرض. خدا نکنه. ایشا... که همیشه سالم و سر زنده باشم.

- خو حالا بگو خوبی؟ خوش می گذره؟

- آره این جا خیلی خوبه، اما یکی هست که حالمو متشنج می کنه!

- کی؟ عمه خانوم؟

- نه خره! اون که خیلی ماهه. اون پسره ی بوق!

- هان امیرو می گی؟ امیر که بچه ی باحالیه! کلاً تو فامیل همه واسش سر و دست می شکونن. چیزی بهت گفته؟

با حرفاش داشتم غش می کردم. نشستم تمام اتفاقات رو در عرض نیم ساعت براش از اول بسم ا... تعریف کردم. قیافه ی راحیل دیدنی بود، همش چرت می زد بیچاره. بعد از کلی چرت و پرت گفتن با نیکی عزم رفتن کردم. دوباره نیم ساعت تو راه بودیم. وقتی رسیدم مگان

امیر جلوی در بود. خیلی خسته بودم. رفتم روی پله ها نشستم. صدای امیرو شنیدم که داره با مادرش صحبت می کنه:

- مبین دنبال کارای مجوزه. حالا این سه ماه تابستونو پیشتون می مونم.

عمه خانوم - آره مادر این جووری هم برات بهتره. چیه همش سرت با کار و شرکت گرمه!

یعنی چی می خواد این مدت رو این جا بمونه؟! قصد رفتن نداره؟ چه بد شانسم من! پس بهتره من برم.

سه هفته ای از اومدنم به این جا می گذشت. الانم تنها اومدم کمی واسه خودم بگردم. البته تصمیم دارم برم جنگل. قبل از ظهرم بر می

گردم. هدفونمو زدم تو گوشم. داشتم چند تا کلیپ کره ای نگاه می کردم. عاشق خل بازی هاشون بودم. تو جنگل اکسیژن زیاد بود منم

استفاده می کردم. کولمو دستم گرفتم و راه افتادم. کمی جلوتر کنار یه درخت نشستم و شروع کردم به چیپس و پفک خوردن. انقدر حال

می داد. با یه آهنگ شاد سلنا شروع کردم به پریدن و خل و چل بازی. البته در همین حین چند تا عکس هنری هم انداختم. احساس کردم

راهمو گم کردم. یا خدا! حالا چی کار کنم؟ دور و اطرافمو نگاه کردم، همش درخت بود. وویسی من می ترسم! سعی کردم یه جا ساکت و

آروم بشینم تا یکی بیاد منو پیدا کنه. حالا اگه کسی نیومد چی؟ من باید شبو این جا سر کنم؟ گرگ داره؟ سرمو گذاشتم رو زانوم و شروع کردم به گریه کردن و خواب رفتم. احساس کردم دست یکی رو شونمه! وحشت زده به سمتش نگاه کردم. ای بابا این که زوروی خودمونه! هیچی نمی گفت فقط نگام می کرد. یه آن ازش ترسیدم! با صدای بمش محکم گفت:

- پاشو.

منم هراسان و مطیع ایستادم. داد زد:

- دختره ی بی فکر چرا سر خود اومدی جنگل؟ نمی تونستی صبر کنی با راحیل بیای؟ خب حداقل به خودم می گفتمی می آوردمت؟ بغضمو سریع خوردم. با تمام شجاعتی که ازم بعید بود گفتم:

- به چه حقی سر من داد می زنی؟ اصلاً تو کی هستی که به خودت اجازه همچین کاری رو می دی؟

- فعلاً که تو خونه ی مایی و مسئولیت تو هم در حال حاضر با ماست. الانم بهتره راه بیفتی. مامانم خیلی نگران بود. جداً از کارم نادم بودم!

- نمی خواستم خیلی دور شم، فقط می خواستم چند تا عکس بگیرم، وقتی به خودم اومدم دیدم گم شدم. قصد نگران کردن شما و مادرتونو نداشتم.

- من نگران تو نبودم، بیشتر نگران مادر بودم. واسه همینم اومدم دنبالت.

خدا ببین این پسره چقد پرروئه. هی نمی خوام بهش چیزی بگم خودش نمی ذاره.

تو راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی رسیدم مهری جون کلی قریون صدقم رفت و گفت که دیگه تنها جایی نرو، تو دست ما امانتی و از این حرفا. بعد گفت بیاید نهار بخوریم. منم رفتم تو چیدن سفره کمکش دادم. امیرم داشت با دوستش حرف می زد. خلاصه نشستیم سر سفره. صبر کردم به رسم ادب و احترام این امیر خان تشریف بیارن. وقتی هم که اومد بدون کوچک ترین توجهی شروع کرد به کشیدن و خوردن. ای کوفت بخوری. یه ذره ادبم بد نیست. اول واسه مهمون بکشی بعد بیلعی. مهری جون واسم کشید، منم شروع کردم به نوش جان کردن. من اغلب غذامو خوش نمک می خورم، اما مهری جون چون واسش ضرر داره به غذاها زیاد نمک نمی زنه. همین که خواستم نمکدونو بردارم همزمان با من، امیرم دستشو سمت نمکدون برد. انگشتم با انگشتش برخورد کرد. در همین حین هر دومون عکس العمل نشون دادیم، با هم دستامونو بردیم عقب. یه نگاه به مهری خانوم انداختم. مثل این که مهری خانوم تو باغ نبود. من بی خیال نمک خوردن شدم. دیدم امیر نمکدونو برداشت و غذاشو نمک بارون کرد. ای یرقان بگیری با این نمک خوردنت.

بعد از غذا خواستم کمی پیاده روی کنم. رفتم تو اتاقم. یه جویری می گم اتاقم انگار جدی جدی مال خودمه! پرده رو کنار زدم. درو باز کردم رفتم بیرون. از پله های چوبی اومدم پایین. آه این خونه چقدر بزرگه! با گوشیم چند تا عکس از خودم گرفتم. ای بد نشد. تنهایی دلم پوسید. نه همدمی نه دوستی. چقدر من مظلومم! چرا این بد شانسیه دست از سر من بر نمی داره؟ این پسره ی از دماغ فیل افتاده رو کجای دلم جا بدم؟! همین جور که تو افکار خودم غرق بودم پام خورد به سنگ و چون اون نزدیک درختا رو آبیاری می کردن، گلی بود، با سر رفتم تو گلا. احساس کردم یکی این جاست و داره می خنده! اییی! ای بمیری! دستمو بردم سمت صورتم. اول گیلای رو صورتمو کنار زدم، بعدش دهنمو تمیز کردم. سرمو بالا گرفتم. بله! چشممون به جمالش روشن شد. چه لبخندی هم می زنه! خندش تبدیل به قهقهه شد. با

عصبانیت دستمو مشت کردم تو گِلا و ایستادم. بهش نزدیک شدم. نزدیک و نزدیک تر. رو به روش ایستادم. خندش شدیدتر شد. گِلا ی تو مشتمو انداختم تو صورتش! بعد دستمو با لباسش تمیز کردم.

داد زد:

- چی کار می کنی دیوونه؟!

- تا تو باشی به من نخندی.

امیر - اگه دستم بهت نرسه!

شاد و خرسند وارد خونه شدم. رفتم سمت حموم و یه دوش گرفتم. داشتم می رفتم پیش مهری جون. داشت لحاف سفید روی پتو می انداخت.

- خسته نباشین.

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- درمانده نباشی مادر.

- می خواید چی کار کنید؟

- می خوام بدوزمش.

- پس یه نخم به من بدین کمکتون کنم.

- نه قربانت نمی خواد. سوزن می ره تو دستات.

- نه بابا من از این دخترای نازک نارنجی نیستم، کار بلدم.

بعد از گرفتن نخ شروع کردیم به دوختن. مهری خانوم هم از دخترش گفت: ♦

تصمیم گرفتم فردا برم. وسایلمو جمع کردم. راحیل و مامانش اومدن. من و مهری جون رفتیم پیششون. بعد راحیل گفت:

- مهشاد بیا بریم یه دوری بزیم.

با هم راه افتادیم که راحیل گفت:

- حالا جدی می خوای فردا بری؟

- آره دیگه رفتنی باید بره.

- تو این مدت خیلی بهت عادت کرده بودم، تازه یکی رو پیدا کرده بودم.

یه لبخند زدم که گفت:

- ببینم پنج ماه دیگه عروسی منه، میای دیگه؟

- نمی دونم، فکر نکنم.

- یعنی چی؟ یعنی نمیای؟ ببین مهشاد به خدا قسم اگه نیای نه من نه تو. میای دیگه؟

به قیافه بامزش یه نگاه کردم و گفتم:

- باشه میام.

- قول دادیا، من منتظرتم. راستی شمارتو بده که تلفنی یادآور شم که دیگه زیرش نزنم.
شمارمو بهش دادم. شب با مهری خانوم راجع به رفتنم، گفتم. به هیچ صراطی راضی نمی شد که من برم. می گفت حالا چند روز دیگه هم بمان. انقدر گفتم و گفتم که آخرش گفت:
- باشه ولی نمی دارم تنها بری. یا با امیر می ری یا همین جا می مانی!
با حرفاش جا خوردم! آخه چرا امیر حالا؟! نه، من با اون نمی رم. اگه هم این و بگم مهری خانوم ناراحت می شه. «مجبورم، می فهمی مجبورم، راه دیگه ای نیست؛ میگه یا امیر یا هیچ کس دیگه.» آخه چرا می خواد منو با این هیولا تنها بفرسته؟!

صبح، بعد از صرف صبحونه، رفتم آماده شدم. وسایلمو تو دست گرفتم که مهری جون گفت:
- بیا برو مادر، امیر پایین منتظرته.

با مهری خانوم خداحافظی کردم. تصمیم گرفتم یکم به امیر ضد حال بزنم. البته باید کمی مراعات می کردم. چون مهری خانوم آب به دست پشت ماشین ایستاده بود. رفتم سمت ماشین، در جلو رو باز کردم. یه نگاه به امیر انداختم، اونم یه نگاه به من انداخت. بیچاره قند تو دلش آب شده، فکر کرده من می خوام جلو بشینم و دلش گل بگیرم و گل بشنوم! یه لبخند مغرورانه زد. منم یه لبخند جیگر زدم و وسایلمو گذاشتم جلو و در ماشینو محکم بستم. تو دلم چقدر خندیدم بهش. رفتم صندلی عقب نشستم. ولی در حالی که بیرونو نگاه کردم گفتم:

- حالا می تونی بری.

هه هه!

امیر دستشو گذاشت پشت صندلی شاگرد و یه نگاه غضبناک بهم انداخت که فکر کنم خودمو خیس کردم. نگاهشو ازم گرفت و یه نفس صدادار کشید و دنده عقب رفت. واسه مهری جون دست تکون دادم و راه افتادیم. بعد از نیم ساعت یه گوشه ایستاد و گفت:
- زود باش بیا جلو.

یا خدا خودت کمک کن. این میرغضب می خواد جونمو بگیره!

- نه ممنون جام خوبه.

- جات واسم مهم نیست، بیا جلو.

- نه آخه می خوام عقب بخوابم.

- جلوم می تونی بخوابی.

- نه آخه یه دلیل دیگه هم داره، وسایلم اون جاست.

- مشکلت ایناست؟

بعد سریع از ماشین پیاده شد و وسایلمو گذاشت صندوق عقب و در عقبو باز کرد، سرشو آورد تو گفت:

- دیگه مشکلت چیه؟

- اصلاً چرا من باید پیام جلو بشینم؟

- چون من می گم.

مثل بچه های خوب رفتم جلو نشستم. اومد سوار شد و رو بهم گفت:

- هنوزم خوابت میاد؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

خم شد روم. ولی بهم برخورد نکرد. نفسم تو سینه م حبس شده بود. با دستام صندلی و محکم فشار می دادم. چشمامو بسته بودم. یه آن صندلیم صد و پنجاه درجه به حالت خوابیده در اومد. چشمامو باز کردم و دیدم یه لبخند رو لبش جا خوش کرده. ای نامرد! منو دست انداخته! گفتم حالا با یه صحنه 18+ رو به رو می شم. ای ذلیل نمیری! نزدیک بود از وحشت سخته رو بزnm و در جا به ملکوت بیوندم و عازم اون دنیا شم.

ماشینو روشن کرد و گفت:

- حالا می تونی خوب بخوابی.

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم. رو به من گفت:

- کجا برم؟

آدرس خونه مهشیدو بهش دادم. وقتی جلوی آپارتمان مهشید اینا ایستاد، پیاده شدم. اونم پیاده شد و وسایلمو آورد بیرون. زیر لب ازش تشکر کردم. به رسم ادب گفتم:

- تشریف نمیارید تو؟

- نه ممنون کار دارم، باید برم.

- خیلی خب، هر جور راحتید.

با یه خداحافظی سرسری به سرعت رفت.

زنگ واحدشونو زدم. چند لحظه بعد مهشید جواب داد:

- بله؟

صدامو به طرز مسخره ای پیر کردم و گفتم:

- باز کن مادر، ننه اقدسم.

گفت:

- ننه اقدس کلکات قدیمی شده، بیا بالا.

شاد و سرخوش رفتم بالا. آسانسورشون خراب بود. مجبور شدم چهار طبقه رو بالا برم. در واحدشون باز بود. سرمو بردم تو: سلام.

- مهشاد نیومده داد و هوار راه انداختی؟ علیک سلام آتیش پاره، چه بی خبر اومدی؟!

- خواستم سورپرایزت کنم. حالا چقدرم شدی! تو خیلی بی ذوقی.

پریدم بغلش که حمید اومد و گفت:

- باد آمد و بوی عنبر آمد.

از مهشید جدا شدم، گفتم:

- وای حمید، شوهر خواهر عزیزم!

دستامو باز کردم به حالت اسلوموشن رفتم سمتش و جا خالی دادم. همه می دونستن من از این مسخره بازی زیاد در میارم. بعد از کلی بگو بخند، خوراکی هایی که مهری جون داده بود براشون، رو کردم. البته یه مقدار از اونا رو هم واسه زن دایی گذاشتم.

به عدنان زنگ زدم.

- احوال شما؟

- چطور مطوری؟

- ای بد نیستیم می گذره، کجایی؟

- تهرانم، خونه مهشید اینا.

- تو اومدی تهران و به ما خبر ندادی؟!

- ای بابا.

- بعد از ظهر میام دنبالت. فعلاً کار دارم باید برم.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

در 206 عدنان رو باز کردم و رو کردم بهش و گفتم:

- سلام و صد سلام بر اهریمن رجیم.

- هُو مهشاد نیومده دلت هوس کتک کرده؟!

- نه والا. دلم هوس این جور چیزا رو نمی کنه!

رسیدیم خونه عدنان داد زد:

- مامان بیا این سیا سوخته رو تحویل بگیر.

زن دایی اومد سمتم و گفت:

- سلام عزیزم.

منم خودمو در معرض دید عدنان قرار دادم و با شوق فراوانی گفتم:

- وای زن دایی جون چقدر دلم واستون تنگ شده بود.

- منم همینطور عزیز دلم.

پشت چشمی واسه عدنان نازک کردم.

عدنان - مامان این فیلمشه!

زن دایی یه چشم غره واسه عدنان رفت. منم هر هر خندیدم.

- مامان این دختره نیومده عزیز شد دیگه؟! باشه پس به مهشاد بگو حمالیتو کنه.

کوسن مبل و پرت کردم طرفش جا خالی داد.

زن دایی - بیا بریم مهشاد واسم تعریف کن، به این عدنان هم زیاد اهمیت نده.

با زن دایی رفتیم تو آشپزخونه، کلی گفتیم و خندیدیم. بعدش من آلوچه، لواشک و کلوچه هایی که مهری جون داده بود رو بهش دادم.

رفتم تو اتاقم. من هر جا برم اتاق دارم. اتاقم سی متری می شد. وسایل اتاقم ترکیبی از سفید و سبز فسفری بود. رو تختیم عروسکی بود.

یه میز آرایش سفید و سبز، یه کتابخونه ی کوچیکم داشتم، به علاوه ی کمد دیواری، یه میز تحریر، کلی ادکلن و لباس و ... همشو بابام

واسم میاره. البته بابام خرج منو هم می ده؛ اما داییم قبول نمی کنه، همشو می ریزه تو حسابم.

موهامو شونه کردم. در نزده وارد اتاق عدنان شدم. من کارم همین بود! عدنان داشت به موهاش ژل می زد:

- هو! چه خبرته دختره ی خیره سر؟! نمی ترسی منو لخت ببینی؟

- استغفرا...! برادر ما چشمانمان طاقت این جور صحنه ها رو ندارها!

- آره جون عمت.

- عدی کجا می خوای بری؟

- جایی که می رم جای بچه ها نیست!

-!! که این طور! پس تو هم نباید بری!

- نه دیگه، من بچه نیستم. به قول مامان اگه زن گرفته بودم چهار تا بچه ی قد و نیم قد داشتم.

- خوبه خودت می گی اگه! نه جداً دوباره می خوای بری کی رو خر کنی؟

- خرشون نمی کنن اونا خر خدایی هستن.

- آه بسه دیگه تو هم. با این موها!

عدنان در کل قیافه ی بدی نداشت، با حال بود.

- زشتی دیگه! از این خوشگل تر نمی شی!

- زرشک! مهشاد تو می میری حرف نزنی؟ موهام خراب شد.

رفتم پیشش ایستادم و کل موهاشو با دست به هم ریختم، صداش در اومد.

- مهشاد اگه دستم بهت نرسه!

به سرعت رفتم سمت زن دایی. زن دایی یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- دوباره چی شده؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- هیچی. فقط یه کم موهاش به هم ریخت.

زن دایی خندید.

عدنان اومد تو آشپز خونه. منم رفتم پشت زن دایی.

- عدنان کاری با دخترم نداشته باش.

دستم گرفت منم داد می زدم. زن دایی هم سرخوشانه به کارای ما می خندید.

عدنان دستمو گرفت و پیچوند.

- آئی آئی ول کن جان جدت.

- بگو دیگه از این غلطا نمی کنم؟

- دیگه از این غلطا نمی کن!

- نه بگو از این غلطا نمی کنم؟

دردم گرفت مجبور شدم و گفتم:

- آیی باشه دیگه از این غلطا نمی کنم.

دستمو ول کرد. مچ دستمو نگاه کردم، قرمز شده بود.

زن دایی اومد پیشم:

- چی شد دستت؟

یه نگاهی به دستم انداخت:

- اوا خاک به سرم.

- چیزی نشده زن دایی، پوستم یه کم حساسه. شب خودم حالشو جا میارم.

دو ماه تابستونم گذشت. یه روز که داشتم خمیازه می کشیدم زن دایی صدام زد:

- مهشاد جان بیا دوستت اومده.

- نیکی؟

- نه میگه اسمم مژ گانه.

- مژگان؟!

- نمی دونم حالا بیا برو.

- باشه شما برید منم الان میام.

یه تیشرت نارنجی پوشیدم. موهامم بالا بستم. رفتم تو اتاق نشیمن. یه دختر بود رو مبل نشسته، سرش هم پایین بود، با انگشتاش ور می رفت.

- مژگان خانوم؟

سرشو آورد بالا. چشمم به چشمای میشیش افتاد. هیچ تغییری نکرده بود. خودِ خودش بود.

- وای مژگان تویی!

- آره، مگه چند تا مژگان داری؟!

همدیگه رو بغل کردیم. مژگان و نیکی از دوستای دبیرستانم بودن. کلاً ما سه نفر خیلی با هم دونگ بودیم. مژگان به خاطر کار پدرش مجبور شدن برن آبادان. دورا دور از هم خبر داشتیم. ولی مدت زیادی بود که ازش بی خبر بودم.

- خب بگو آدرس این جا رو چجوری پیدا کردی؟

- مگه پیدا می شد! کلی گشتم. رفتم درِ خونه قدیمتون. گفتن رفتین. اونام نمی دونستن کجایین. رفتم در خونه ی همسایتون تا فهمیدم اومدی خونه داییت.

- الهی! خیلی مشتاق بودی منو ببینی نه!

- هنوزم از خود راضی هستی! فکر می کردم تا الان باید آدم شده باشی.

- نه که تو نیستی! راستی هنوز مزدوج نشدی؟

- ای خواهر دست رو لوزالمعدم نذار که جیگرم خونه! شوهر از کجا؟ تو چطور؟

خواستم یکم سر به سرش بذارم:

- مژگان واقعاً که! از هیکلم نفهمیدی باردارم؟

مژگان با چشمای گرد شده به شکمم نگاه کرد:

- نه مگه تو ازدواج کردی؟

به حالت قهر رومو برگردوندم و گفتم:

- واقعا که تو چه دوستی هستی!

مژگان با بهت گفت:

- تو که اهل این حرفا نبودی! کی شوهر کردی؟

با جدیت گفتم:

- نه ماهی می شه ازدواج کردم.

خودمو بهش نزدیک تر کردم و ادامه دادم:

- می دونی چیه از بس این عباس هوله!

مژگان هنوز تو بهت بود زل زده بود به شکمم. داشتم از خنده منفجر می شدم. دستشو آورد نزدیک. می خواست به شکمم دست بزنه یه کم رفتم عقب که گفت:

- چند ماهته؟
- دو ماهیم می شه.
- لامصب! ولی هیچ تغییری نکردی. با باباش کجا آشنا شدی؟ تو که هیچ وقت دنبال شوهر نبود، پس چی شد؟
- همین طور که ژست خانومای باردارو به خودم گرفته بودم زن دایی با میوه اومد تو. صاف نشستم تو جام. مژگان مشکوک نگام کرد. وای خدا! حالا زن داییم لوم نده!
- زن دایی - خوش اومدی دخترم.
- مژگان - مرسی چرا زحمت کشیدید؟
- این چه حرفیه.
- مژگان دوباره به نگاه مشکوک بهم انداخت و به پیش دستی برداشت و شروع کرد به میوه پوست گرفتن. منم خرسند از این که هنوز لو نرفتم.
- مژگان میوه رو قاچ کرد گذاشت جلوم:
- بیا بخور مهشاد جون، برا بچه خوبه.
- چشمای زن دایی چهار تا شد. بعد شروع کرد به خندیدن. مژگان بیچاره هم با هزاران علامت سوال زن دایی رو نگاه می کرد. منم خندیدم.
- زن دایی رو کرد به من گفت:
- چرا بچه مردمو دست انداختی؟
- من هنوز می خندیدم. زن دایی با گفتن امان از دست تو مهشاد رفت.
- به محض رفتن زن دایی مژگان با کوسن میل زد تو سرم.
- آخ چی کار می کنی؟
- هیچی، دارم حسابتو می دارم کف دستت. می گم تکون نخوردی! من خنگو بگو که فکر می کردم آدم شدی! دیگه حداقل هر کیو سر کار بذاری منو سر کار نمی ذاری.
- دوباره شروع کردم به خندیدن. همین که خواست بزنه عدنان اومد تو. مژگان با خجالت کوسنو گذاشت سر جاش و زیر لب سلام کرد.
- سلام، ببخشید سرزده وارد شدم.
- راهشو کج کرد و رفت بیرون.
- ای مهشاد نمیری تو الهی، که آبرومو بردی. حیف که ارزش نداری، می خواستم به خبر خوب بهت بدم.
- منم که کنجکاو:
- خیلی دوست داری بگی بگو.
- خب می دونم که داری از کنجکاوای تلف می شی، می گم! ما اومدیم برای همیشه تهران بمونیم.
- از ذوق پریدم هوا:
- جدی می گی؟

- به جان مهشاد.

خلاصه تصمیم گرفتیم پنجشنبه با نیکی و مژگان بریم بیرون. هم واسه تفریح، هم برای نیکی بریم خرید. آخه چند روز دیگه تولد نیکی بود. هر سال به لطف مامان بابای لارچش یه جشن باشکوه برگزار می کنه. نیکی از من و مژگان خواسته بود برای انتخاب لباسش کمکش کنیم.

یه کم چشمامو به هم مالیدم بعد نشستم ادامشو خوندم. من همیشه شبا رمان می خونم. اونم با لپ تاپم. انقدر کیف می ده. انقدر این ازدواجی اجباری رو دوست دارم. خیلی هیجان دارن.

با صدای تلفنم از خواب بیدار شدم. نیکی بود.

- بله؟

- بله و بلا! سلام خوبی تو؟

با صدای خواب آلودم گفتم:

- نیکی جان من بی خیال، بعداً بهت زنگ می زنم.

- واقعاً که! به همین زودی یادت رفت؟ من و مژگان تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت. فقط اگه حاضر نشده باشی حسابت با کرام الکتبینه! با غر رفتم سمت دستشویی. به قیافه ی خودم تو آینه نگاه کردم، خندم گرفت. جدأ واسه خودم یه پا عکس طنز هنری بودم! شروع کردم به گشتن توی کمد. حالا مانتوی دلخواهم پیدا نمی کردم. با بی خیالی مانتوی خردلیمو پوشیدم. یه جین هم رنگشو باهاش ست کردم. یه شال ابریشمی هم انداختم رو سرم. اصولاً اهل بزک کردن خودم نبودم. به یه رژ ساده اکتفا می کردم. یکم از عطر فرانسویمم زدم. ساعت مچیمو بستم دور دستم. موهامو کردم تو. ای بدک نشده بودم. یه پسری از کنارمون رد شه، اگه شماره نده حداقل یه چشمک می زنه! تو دلم به چرت و پرتای خودم خندیدم. گوشیم زنگ خورد. نیکی بود. بی توجه گذاشتم تو کیفم و به زن دایی گفتم دارم با دوستام میرم بیرون. اونم گفت برو ولی زود برگرد. وقتی رفتم جلوی در، نیکی و مژگان کلافه چشم به در بودن.

- به چاکر رفقا.

نیکی - شانس آوردی!

مژگان - بیا بالا. چه به خودشم رسیده!

با هم رفتیم یه کافی شاپ دبش. سه تا قهوه خوردیم و تجدید خاطرات کردیم. بعد از کافی شاپ هم رفتیم یکی از فروشگاه های معتبر برای خرید لباس.

نیکی از من و مژگان خواسته بود برای انتخاب لباسش کمکش کنیم. خودش یه لباس شکلاتی کوتاه انتخاب کرد. راستش من زیاد خوشم نیومد.

نیکی - بچه ها چطوره؟ بخرمش؟

متفکرانه یه نگاه دقیق تر به لباس انداختم:

- نه زیاد جالب نیست.

نیکی - راست می گی؟ خودمم زیاد خوشم نیومد. شما چیزی نمی خواید بخرید؟

- من که لباس دارم. مژگان تو چیزی نمی خوای؟

مژگان - فکر نکنم بابام اجازه بده پیام.

نیکی - بابات هنوز گیر می ده؟

- یعنی نمیای؟

- نمی دونم.

نیکی - باور کن مهمونیای ما از اوناش نیست. درسته مختلطه ولی جمعمون دوستانه ست. تازه مهشادم که رو این موضوعا حساسه می دونه.

مژگان - بچه ها من می دونم ولی خب چی کار کنم؟ میگین بدون اجازش پیام؟

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. آخرش نیکی واسه خودش یه لباس گلبهی ماکسی خرید. من واسه تولد نیکی یه عروسک سگ

سفید پشمالو که تو گردنش قلاده بود و یه دستبند که توش برلیان به کار رفته بود، خریدم. وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم. می

خواستم برم تو اتاقم که دیدم عارف و گلاره اومدن. گلاره همسر عارفه. چند ماهی از عارف بزرگ تره. قیافش بدک نیست، چشماش

درشته، بینیشم عمل کرده. در کل خوبه، دختر بدی نیست ها! ولی همه چی رو از بالا می بینه. شاید واسه اینه که قدش بلنده. نمی دونم!

لباسمو عوض کردم، رفتم پیششون. عارف وقتی منو دید یه سوتی زد و گفت:

- مهشاد خانوم، مشتاق دیدار.

- ما که هستیم، شما ستاره شدین!

با گلاره دست دادم یه لبخند زورکی زد. خدا جون اگه من یه ذره حالشو بگیرم عیبی داره؟

تصمیم گرفتم برای حال گیریش، زیاد با عارف گپ بزنم. رفتم رو نزدیک ترین مبل به عارف نشستم.

- خوب عارف جان کار و بار چطور پیش میره؟

عارف - خوبه شکر خدا. با دوستم بوتیکو می چرخونیم.

پامو رو پا انداختم و گفتم:

- وای عارف نمی دونی چقدر دوست دارم بوتیکت؟

عارف - هر وقت بیای قدمت رو چشم.

- میام ولی هر چی که خواستم باید با سلیقه ی خودت باشه آخه من سلیقتو خیلی می پسندم.

عارف - باشه حالا تو بیا.

- یاده با هم رفتیم خرید عید، همشو با سلیقه ی خودت واسم خریدی؟ باورت نمی شه هر وقت می پوشمشون دوستام کلی ازم تعریف می کنن. هی بهم می گن خیلی خوش سلیقم.
- آره یادمه، بعدشم رفتیم بیلارد.
- بعدش کلی خاطره رو مرور کردیم و خندیدیم.
- یه نگاهی به گلاره انداختم همچین خشمگین زل زده بود به ما. آخی خواهر چرا بی خودی حرص می خوری؟
- گلاره رو به عارف گفت:
- عارف مگه قرار نشد زود بریم، مامانم منتظره.
- من - حالا بودین؟
- گلاره - نه دیگه، اگه دیر بریم ممکنه مامانم ناراحت بشه.
- زن دایی اومد:
- کجا میرید مادر؟
- گلاره با ناز گفت:
- باید بریم مامان جون.
- زن دایی کلی اصرار کرد که شامو دور هم بخوریم ولی مرغ گلاره خانوم یه پا داشت. رفتن تو حیاط. منم رفتم دنبالشون که درو ببندم. از پشت در شنیدم که عارف می گفت:
- مگه مامان ما رو دعوت کرده؟
- گلاره - نه، مثل این که خیلی بهت خوش گذشته؟!
- بقیشو نشنیدم. دوباره خراب کردم. نکنه با هم دعوا کنن؟
- روز موعود فرا رسید. قرار بود برم خونه نیکی اینا با هم آماده شیم. یه مانتوی بلند پوشیدم، بهم می اومد. با شال همراهنش ست کردم. وسایلمو برداشتم. می خواستم زنگ بزوم به آژانس که داییم اومد و گفت:
- بذار عدنان برسونت.
- عدنان اومد. وقتی لبخند منو دید گفت:
- بابا من این دختر پررو رو نمی برم.
- از خداتم باشه. همچین افتخاری نصیبت شده که یه لیدی بیوتیفول رو همراهی کنی.
- با دایی و زن دایی خداحافظی کردم. تو ماشین بودیم که عدنان گفت:
- تولد نیکیه؟
- نیکی خانوم! بله، تولد نیکی خانومه.
- عدنان در حالی که فرمونو می چرخوند گفت:
- خیلی پولدارن.

- تقریباً آره. راستی تو نمیای؟ نیکی گفته بود که به شما هم بگم بیاید.
- نه خونه یکی از دوستانم کار دارم.
- جلوی در خونشون پیادم کرد. همین که می خواستم برم عدنان گفت:
- مهشاد؟
- بله؟
- یه جعبه گرفت طرفم و گفت:
- اینو از طرف من بده به دوستت.
- ای شیطون چی هست حالا؟
- برو بینم بچه فینگیلی.
- رفتم سمت پنجره ماشین. زل زدم بهش. نگام کرد و گفت:
- چیه؟
- دستمو بردم سمت بینیش و کشیدمش.
- صدای آه وناله اش بلند شد:
- آی چی کار می کنی مهشاد دیوونه؟
- هه هه تا تو باشی به من نگی فینگیلی.
- بعدش بینیش رو ول کردم.
- مهشاد دمار از روزگارت در میارم.
- شتر در خواب بیند پنبه دانه.
- زنگشونو زدم. نیکی گفت:
- بدو بیا تو.
- ماشالا... خونه نیست که، کاخیه برای خودش ولی خیلی جالب بود؛ شیک و آنتیک. درختاش به طرز زیبایی هرس شده بودند. خلاصه نیکی به سرعت اومد سمتم:
- وای کجا بودی؟ چقدر منتظرت بودم؟ زود بیا آرایشگر الان میاد. می خوام با سلیقه تو درستم کنه.
- وقتی وارد شدم چشمم به چیدمان خونه افتاد. به طور کلی عوض شده بود. خدمتکارا در حال رفت و روب بودند. مامان نیکی اومد.
- سلام خاله.
- سلام عزیزم خوش اومدی.
- مرسی.
- نیکی دستمو گرفت:
- بدو بیا بریم بالا. چیه دو ساعت داری خوش و بش می کنی؟

در حالی که داشتم کشیده می شدم گفتم:

- چته نیکی؟ جلو مامانت زشته.

- برو تو هم. ساعت پنج مهمونا میان. هنوز هیچ کاری نکردم. کاش مژگانم می اومد!

رفتیم تو اتاقش. کلی به هم ریخته بود.

- نیکی این چه اتاقیه؟

رو کرد طرف من:

- هان چیه؟ وقت ندارم، همین جا باش، من به دوش دو دقیقه ای می گیرم، میام.

- ای بمیری نیکی، هنوز دوش نگرفتی؟

به سرعت با حولش رفت سمت حمام. شال و مانتومو در آوردم. خودمو تو آینه قدی اتاقش نگاه کردم. یه رکابی مشکی پوشیده بودم. چند

تا ژست با حالم گرفتم.

نیکی اومد بیرون:

- خل شدی؟!

از تو آینه نگاش کردم:

- آره، مشکلی هست؟

- ببین دخترمونو شوهر ندادیم، انقدر دست دست کردیم که عقلش پاک پریده. وای این آرایشگر هنوز نیومده؟

گوشیشو برداشت.

- الو سلام تارا جون کجایی؟

- باشه باشه، منتظرتم عزیزم.

- قربونت بای.

نیکی - آه آه چه بای نازی هم می زنه ایکیبری.

نیکی به آهنگ با حال گذاشت و شروع کرد به قر دادن. تارا اومد موهای نیکی رو درست کرد و بعدش کلی اصرار کرد موهای منم درست

کنه که قبول نکردم. منم که یه دوره آرایشگری گذرونده بودم شروع کردم به آرایش چشمم. بعد از تموم شدن کارم آرایش چشم نیکی

رو انجام دادم. بزک کردنمون که تموم شد لباسمو پوشیدم. من یه کت و دامن اندامی یاسی پوشیدم. موهامم کاملاً به صورت قلمبه بالای

سرم جمع کردم. بعدش شال چروکم انداختم رو سرم. صندل پاشنه دارم پوشیدم.

نیکی - نترکی مهشاد. با حجابم جیگر شدی!

نگاش کردم، الحق از من خوشگل تر بود:

- زر نزن خودتو چی می گی؟

نیکی - خداییش خوب شدم؟

یه چشمک زد و واسش بعدش چشممو هیز کردم رفتم سمتش:

- هلو شدی عشقم.

نیکی هم با ناز و عشوه گفت:

- راست می گی عزیزم؟

- آره فدات شم. خوردنی شدی، بیا بغلم.

آغوشمو باز کردم. نیکی هم می خواست بیاد که دیدم در باز شد. به پسر با نیش باز وارد شد تا ما رو دید گفت:

- مچتونو گرفتم!

شرمنده سرمو انداختم پایین. حالا راجع بمون معلوم نیست چه فکرایه کرده!

نیکی - فرشاد تو آدم نمی شی؟ می میری در بزنی؟

فرشاد - ای بابا نترس لوت نمی دم.

نیکی - برو بابا منحرف. اصلاً چرا زود اومدی؟

فرشاد - خب مهمونای درجه یک همیشه زود میان، مگه نه؟! راستی این مادامو معرفی نمی کنی؟

من - مهشادم، دوست نیکی.

فرشاد - اوه مای گادا! پس تو مهشادی. خانوم آوازه ی شما در سراسر شهر پیچیده. منم فرشادم، پسر خاله ی نیکی، بسیار خرسندم از

دیدنتون.

بعدش به تعظیم کرد و دستشو دراز کرد.

نیکی - فرشاد خودتو جمع کن. بیشتر از اینم خودتو ضایع نکن. مهشاد به جنس مذکر دست نمی ده.

فرشاد به نگاه به دستش انداخت و گفت:

- چرا مگه دستم چشه؟ به خدا تازه شستمش. نکنه وسواس دارید؟!

- نه جناب. هر آدمی به سری باور و اعتقادات داره. خب منم این جوریم.

فرشاد - بسیار خب، می بینمتون، بای.

من - نیکی حالا راجع بمون فکر بد نکنه؟

نیکی - نه بابا فرشاد این جوری نیست.

تقریباً همه ی مهموناشون اومده بودن. بزرگا به طرف بودن، جوونا هم به جا دیگه جمع شده بودن. من به گوشه واسه خودم نشسته بودم

داشتم شربت آلبالو می خوردم که نیکی گفت:

- بیا.

رفتم پیشش.

نیکی - بیا دختر، بچه ها می خوان ببیننت.

رفتم با همشون سلام علیک کردم. اسم یکی از دختر عموهاش پروانه بود. همچین منو با تحقیر نگاه می کرد که نگوا! همین که خواستم از

کنارشون پاشم شنیدم که یکی از پسرا گفت:

- بچه ها اینم از ته تغاری عمه.

همه یه هویسی کشیدن! حالا این کی هست که واسش هوو می کشن؟! رو کردم سمتش. دهنم باز موند! این که امیره! آه آه این چی داره که همه عاشقش؟! داشتیم نگاهش می کردم که نگاهم کرد. خودمو زدم به اون راه که یعنی نمی بینمت. به راهم ادامه دادم که یه صدایی پشت سرم گفت:

- | تویی مامان بزرگ!؟

خودمو کنترل کردم که چیزی بهش نگم.

خودشو بهم رسوند:

- بله دوست نیکی هستی، بایدم باشی.

- چرا دنبال من راه افتادی؟

امیر - کی دنبال تو اومد؟

ایستاد و گفت:

- راهتو برو.

منم راهمو کج کردم سمت آشپزخونه. نسترن جون، مامان نیکی، در حال دستور دادن بود.

من - خاله کمک نمی خوای؟

- نه عزیزم، تو برو پیش بچه ها.

نیکی اومد:

- | تو این جایی؟ بیا دو ساعته دارم دنبالت می گردم.

نیکی یه آهنگ شیش و هشت گذاشت. بچه ها اومدن وسط. چند تا از پسرا، که من فقط فرشاد و می شناختم، کلی مسخره بازی در آوردن. من کلی خندیدم. چقدر خنگول و با حال بودن. نیکی داشت با دختر خالش می رقصید. اسمش پریا بود. فکر کنم رو هم رفته بیست سالش بود. عجب ناز می رقصید. من تو عمرم دو تا کار نتونستم یاد بگیرم؛ یکی رقصیدن، یکی هم این که از دیوار مردم برم بالا! اگه بهم بگن می رقصی یا جفتک می ندازی من در درجه اول جفتک انداختن رو انتخاب می کنم چون تو این کار تبحر بیشتری دارم!

نیکی نفس نفس زنان اومد پیشم نشست:

- وای خسته شدم.

- می خوای خودکشی کنی؟! بابا بی خیال.

چشمم خورد اون طرف. امیر داشت با چند تا دختر گپ می زد. دخترا واسش ناز و عشوه می اومدن. امیر انگار کلافه بود. وقت شام رسید. کلی تدارک دیده بودن. منم با دیدن این همه خوراکی کلی به وجد اومده بودم!

دور میز، اونم به چه عظمتی، دخترا و پسرا جمع شده بودند. من و نیکی کنار هم نشسته بودیم. دیدم بله امیر خان دقیقاً اومد رو به روی بنده نشست. ای بابا خو این جوری که فقط به اون خوش می گذره، دیگه چیزی از حلقوم من بیچاره پایین نمی ره. نیکی مشغول خوردن بود. منم که معذب. امیر هم میخ شده بود رو من. یه فکری به ذهنم رسید. شروع کردم به خوردن در همین حین پای سمت چپمو با زاویه

صد و هشتاد درجه بردم زیر میز یه نگاه انداختم. نه خدا رو شکر همه در حال خوردن هستن. یه نیم نگاه به زیر میزم انداختم. با پاشنه سندلم محکم زدم رو پای امیر و سریع پامو عقب کشیدم که صدای آخ شنیدم. سرمو بلند کردم. دیدم همه خیره شدن به امیر. نیکی گفت:

- امیر چت شد؟

امیر که چهرش از درد قرمز شده بود:

- چیزی نیست. فکر کنم دوباره درد دندونم شروع شد.

ریز ریز خندیدم و اصلاً به روی خیلی مبارکم نیاوردم. خلاصه دوباره بزن و بکوب شروع شد. موقع کادوها رسید. کادوی عدنانم دادم. نیکی یه کمی تعجب کرد ولی گفت ازش تشکر کن. وقت رفتن نیکی کلی اصرار کرد پیشش بمونم ولی قبول نکردم. می خواستم به آژانس زنگ بزنم که امیر گفت:

- بذارید می رسونمتون.

- نه ممنون، مزاحمتون نمی شم.

- نه بابا، این چه حرفیه؟ می رسونمتون.

این چقدر با ادب شده! جلال الخالق! با همشون خداحافظی کردم. امیر رفت در جلو رو واسم باز کرد. منم تقریباً شاخ هام زده بود بیرون. ولی نه این کارا ازش بعیده! دقیق تر نگاه کردم. دیدم بله! پاشو جوری گذاشته که من بیفتم. - کور خودتی.

پاشو صاف کرد. یه اوهوم اوهومی کرد:

- منظور تونو متوجه نمی شم؟

- جدی جدی می خواید منو برسونید؟

- البته.

ای مرض!

- خیلی خب، لطفا برید سوار شید.

شونه ای بالا انداخت. منم رفتم نشستم.

تو مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. فقط آدرسو پرسید، منم جواب دادم.

وقتی رسیدیم گفتم:

- به مادر سلام برسونید.

امیر - حتماً، شب خوش.

خواستم زنگو بزنم که عدنان درو باز کرد. یه جوری نگام می کرد که انگار یه خبطی کردم.

- سلام. چته؟ چرا این جا واستادی؟

عدنان - این بچه سوسول کی بود؟

- امیرو می گی؟

چشماشو دیدم لبخند رو لبم ماسید:

- هان؟ اون پسر عمه ی نیکیه. دید تنهام گفت منو می رسونه.

عدنان زرتی زد زیر خنده:

- هه هه هه! قیافت خیلی خنده دار شده بود. بیا تو.

- سر شمشاد بخندی ایکیبری.

- خیلی خب نیکی خانوم چی گفتن؟

دارم واست عدنان آقا.

- چی می خواستی بگه؟ اونم مثل هر دختری خوشش نمیاد یه پسر غریبه بهش کادو بده.

عدنان - جدی می گی؟

- آره به جون عدنان. دروغم چیه؟

منم مثل خودش زرتی زدم زیر خنده. جملات خودشو به خودش تحویل دادم. قیافش مثل این گاوا شده بود که پارچه قرمز دیدن. می

خواست حمله کنه که در رفتم. تا وارد شدم خفه خون گرفتم. چون چراغا خاموش بود. زن دایی و دایی خواب بودن. بیچاره قیافش جار می

زد که از نیکی خوشش اومده. آخی حیوونی!

آهسته و بی سر و صدا رفتم سمت اتاقم. خدا رو شکر امروز هم به خیر گذشت. ولی این امیر عجب مارمولکیه ها! این ذات پلیدشو رو نمی

کنه. بعد از تعویض لباسم و بدون پاک کردن آرایشم پریدم تو تختم. یه نگاه به گوشیم انداختم، دهنم از فرط تعجب باز موند. هوار تا پیام

دارم، هوار تا که نه چهار تا! در عوضش کلی تماس بی پاسخ داشتم. حالا کلی هم نیستا! یه شیش هفت تایی میشه. بی خیال شمارش شدم،

رفتم بازشون کردم. مژی بود نوشته بود:

- سلام مهشاد، کجایی؟ مهمونی خوش می گذره؟

تو دومین پیامش:

- چرا جواب نمی دی؟ نکنه در حال رقص و آوازی؟

- بی معرفت جواب بده.

تو آخرین پیامش هم نوشته بود:

- ایشا... با سر بری تو دیوار مخت جا به جا شه. هر وقت چشمت خورد به گوشیت و پیام منو خوندی یه تماس باهام بگیر، کار مهمی باهات

دارم.

عقربه ها ساعت دوازده رو نشون می دادن. بی خیال زنگ زدن شدم. خودش کار داره پس باید خودش زنگ بزنه. سرمو تو بالشت فرو

کردم و خوابیدم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

صبح با صدای عدنان بیدار شدم.

عدنان - پاشو مهشاد.

با موهای پریشون و چشمای نیمه باز بهش خیره شدم:

- ها چیه؟ چرا بیدارم کردی؟ مرض داری؟

عدنان - بی فرهنگ عمت مرض داره.

سرمو دوباره گذاشتم رو بالشت و چشممام بستم.

عدنان - پاشو دیگه، دوستت اومده کارت داره.

- کدوم دوستم؟

عدنان - مژده خانوم. مثل این که هر چی باهات تماس گرفته بود، جواب ندادی. نگران شده، اومده ببینه چته؟

رو تختم نشستم و رو بهش گفتم:

- مژده نیست و مژگانه. خب حالا کجاست؟

عدنان - حالا هر کی، تو اتاق منتظرته.

- تا من صورتمو می شورم برو بهش بگو بیاد تو اتاقم.

عدنان - به من چه؟

قبل از این که بره بیرون بهش گفتم:

- خیلی خب پس نیکیم بی نیکی!

سوء استفاده در این حد!

دستشو به اشاره برو بابا تکون داد و رفت بیرون. می دونستم تهدیدم کار سازه. بعد از این که مسواک زدم و صورتمو شستم، اومدم بیرون.

مژگان رو تختم نشسته بود:

- به خروس بی محل!

مژگان - معلومه تو کجایی؟ چرا جواب پیاممو ندادی؟ اصلاً چرا جواب تلفنمو ندادی؟

- آیم ساری. دیشب ساعت دوازده پیامتو دیدم، می خواستم باهات تماس بگیرم، اما گفتم شاید خواب باشی.

مژگان - خب چرا هر چی صبح زنگ زدم جواب ندادی؟

- صبح؟ مگه تو صبح زنگ زدی؟

یه نگاه به گوشیم انداختم، اووه! دوازده تماس بی پاسخ. گوشیمو از حالت بی صدا در آوردم. سرمو خاروندم و گفتم:

- مزی جونم بازم باید ببخشی، من شبا گوشیمو رو سایلنت می دارم. به خدا الان دیدم.

مژگان - می بخشیدمت، اما به یک شرط؟

نیگاه کن، یه کم رو می دی به بچه واسه ما شرط و شروط می ذاره!

- چه شرطی؟

- باهام بیای محل کارمو ببینم.
- کار؟ ای نالوتی چه کاری؟
- توی یه کتابخونه س. حقوقشم خوبه. یه مسئول می خواستن که شوهر خالم منو بهشون معرفی کرد. حالا باهام میای؟
- از اون جایی که خراب رفاقتیم، آره میام.
- مژگان - بابا با مرام! پس زود باش حاضر شو. باید برم یکم با محیط کارش آشنا شم.
- فوری حاضر شدم. از اتاق که اومدیم بیرون عدنان هم از اتاقش اومد بیرون. با دیدنش نیشم وا شد. الهی شکر که دیگه پولی واسه رفتن نمی دم. باید تو رودربایستی قرارش بدم.
- من - عدنان کجا می ری؟
- عدنان - دارم میرم سر کار پیش بابا.
- چه خوب! پس من و مژگانم سر راهت برسون کتابخونه.
- عدنان یه نگاه به من و یه نگاه به مژگان انداخت و ناچاراً گفت:
- باشه، برید سوار شید.
- عدنان ماشینو جلوی کتابخونه متوقف کرد. از ماشین پیاده شدیم. یه جرقه زد تو سرم. عدنان می خواست بره که گفتم:
- وایستا.
- دستم کردم تو کیفم و یه پنج تومنی در آوردم. می خواستم مسخره بازی در بیارم. پولو گرفتم سمت عدنان:
- بیا آقا. اینم کرایتون. بقیشم انعامتون.
- فوری پولو از دستم گرفت و گاز داد و رفت. انقدر تو ذوقم خورد که نگو. مژگان اومد سمتم:
- چی شده مهشاد؟
- گوشیم زنگ خورد. عدنان بود.
- جواب دادم. صدای قهقهشو به وضوح از پشت خط می شنیدم.
- عدنان - وای مهشاد به خدا نمی دونی چقدر خوشحالم. پول تو خوردن داره.
- اون پنج تومن کوفتت شه ایشا... .
- تلفنو قطع کردم با خودم زمزمه کردم:
- خواستیم پول تاکسی ندیم، دیدی چی شد!
- مژگان - چی شد؟
- جریانو براش تعریف کردم، کلی خندید و گفت:
- تنها کسی که بتونه از پس تو بر بیاد همین عدنامه.
- حیاط کتابخونه تقریباً بزرگ بود. گل کاری هم شده بود. چند تا نیمکت هم تو محوطه اش بود.

وارد کتابخونه شدیم. کتابخونش بزرگ بود. همه سرشون تو کتاب بود. به به، چه بچه های خوبی!

مژگان رفت سمت خانومی که اون جا انگاری مسئول بود.

مژگان - سلام خانوم خسته نباشید، من رحمتی هستم.

مسئول - سلام امرتون؟

خخ... با نگاه مژگان خودمو جمع کردم.

مژگان - اومدم با محیط کارتون آشنا شم. احتمالا از فردا با هم همکار می شیم.

مسئول - آهان، الان فهمیدم. آقای زارعی گفتن که مسئول جدید میاد. این جواری کارم آسون تر میشه. شیفی کار می کنیم.

مژگان به لبخند عمیق بهش زد.

حوصله بحثاشونو نداشتم. ازشون دور شدم. رفتم سمت کتابا. با دیدن کتابای مرجع ماتم برد. عجب کتابای قطوری! همین جواری که از کنار

قفسه ها رد می شدم و گذرا به نگاهی بهشون می نداختم، صدای گوشیم بلند شد. به آهنگ خیلی زاقارت و تند از پیت بال بود. همه سرها

به طرف من چرخید. رو به همشون بلند گفتم:

- شرمنده، ببخشید.

سریع گوشیه خاموش کردم.

از شمال و جنوب و شرق و غرب صدای چیـش، آه و اوهشون اومد. حالا که چی؟! می خوام بگین خیلی غرق کتاب خوندن بودین من

مزاحم شدم؟! حال به هم زنا! هیچ وقت گوشیمو رو عمومی نمی داشتم، نمی دونم چرا انقدر سرنوشت داره با من بد تا می کنه!

مژگان خودشو بهم رسوند.

مژگان - این صدای ضایع از گوشه تو بود؟

- آره. کارت تموم شد، خسته شدم.

مژگان - آره. بهتره بریم تا این جا رو، رو سرت نداشتم.

با مژگان اومدیم بیرون. دو تایی با هم تصمیم گرفتیم قدم زنون تا مترو بریم، بعدش از مترو به بعد از هم جدا شیم.

از جلو چند تا خونه رد شدیم. دلم نیومد زنگ نزده رهاشون کنم.

من - مژگان پایه ای به کم شیطنت کنیم؟

مژگان - وای مهشاد بی خیال تو رو خدا.

- تو که هنوز نمی دونی من می خوام چی کار کنم؟

مژگان - خب می خوام چی کار کنی؟

- می خوام زنگ در خونه مردمو بزوم!

مژگان - دنبال درِ دسر می گردی؟

- مژگان به کم پایه باش دیگه؟ باشه؟

با رضایت مژگان رفتم در خونه یکی رو زدم.

خانومه جواب داد:

- بله؟

من - سلام خانوم. ببخشید یه بسته براتون آوردیم.

خانومه - الان میام دم در.

فوری گفتم:

- مژگان بدو.

بعد با هم شروع کردیم به دویدن.

مژگان - آخه آدم عاقل! مگه مأمور پستم زن میشه!؟

- حالا که می بینی شده. بیا زنگ این یکی رو بزنی.

زنگ رو زدم. صدای یه پسر جوون اومد:

- کیه؟

- سلام، از سازمان سرشماری مزاحم می شم. می شه چند لحظه بیاین دم در و اطلاعاتتون رو در اختیار ما قرار بدین؟

پسر - البته. الان میام.

با این حرفش د برو که رفتیم. به خونه بعدی که رسیدیم واگذارش کردم به مژگان. مژگان با ترس و اضطراب زنگو فشار داد. ببین با کی

اومدیم سیزده به در!

جواب ندادن. دوباره زد. بازم جواب ندادن. این بار مژگان دستشو گذاشت رو زنگ و برنداشت. همین که می خواستم بگم بیا بی خیالش

شیم، در باز شد یه مرد درشت هیكل جلومون ظاهر شد.

مرد درشت هیكل رو به مژی گفت:

- امری باشه؟

مژگان که هنوز دستش رو زنگ بود و با دهن باز مرد رو نگاه می کرد به تته پته افتاد.

من برای نجاتش پیشقدم شدم:

- ببخشید آقا، ما تو این شهر غریبیم. می خواستیم بریم خونه دوستمون. می شه بگید کوچه ... دقیقاً کجاست؟

مرد با چشمای ورقلمبیدش گفت:

- این کوچه رو راست می ری سمت چپ کوچه ...

تشکر کردم و دست مژگان و گرفتم و راه افتادیم.

مژگان - مهشاد بمیری. بمیری الهی! نزدیک بود سخته رو بزنی.

خندیدم. مژگان می خواست وحشی بازی در بیاره که فرار کردم.

وقتی رسیدم خونه ساعت یک بود.

من - سلام و درود بر اهالی خونه.

عدنان و دایی هم اومده بودن همشون جوابمو دادن.

زن دایی - مهشاد زود برو لباستو عوض کن می خوام نهار رو بکشم.

من - ای به چشم.

لباسمو عوض کردم. از اتاق اومدم بیرون. زرشک پلو روی میز بدجور بهم چشمک می زد. منم بهش چشمک زدم! عدنان مشغول خوردن

بود. زن دایی هم داشت نوشابه رو می ریخت تو پارچ. دایی هم داشت دستشو می شست. یکی زدم پس کله ی عدنان:

- آدم نمی شی تو؟ هنوز هیشکی نیومده تک خوری می کنی؟ اصلاً من هیچی، بدون زن دایی و دایی شروع می کنی؟

عدنان با دهن پر گفت:

- مامان و بابا که با این موضوع مشکلی ندارن، تو هم بشین بینیم بابا!

- آه آه ببند اون گاله رو. حال به هم زن. زن دایی این بچه چرا آداب غذا خوردنو بلد نیست؟

زن دایی - نمی دونم والا. عدنان از همون بچگی کند ذهن بود. هر چی سعی کردم تو مغزش بگنجونم نشد که نشد.

عدنان - مامان شما هم رفتی تو جبهه ی این دختره؟ بابا شما هم بیاید با من.

دایی - لطفاً منو وارد این جور بازی ها نکنید. من بی طرفم.

عدنان مثل بچه ها با پشت دستش مثلاً اشکاشو پاک کرد.

عدنان - من بازی نمیام.

با این کارش سه تایی زدیم زیر خنده.

سر میز جریان کتابخونه رو واسشون تعریف کردم. اما جریان زنگ در رو کلهم فاکتور گرفتم.

من - دایی این مژگان با این همه بی عرضگیش واسه خودش کار پیدا کرده، یعنی من که این همه کمالات و تحصیلات دارم نمی تونم به

کار درست و حسابی واسه خودم دست و پا کنم؟!

دایی - چرا اتفاقاً پسر یکی از دوستانم با یکی از دوستاش یه شرکت تبلیغاتی راه انداخته. دنبال یه انیماتور می گشتن. البته به عکاسم نیاز

دارن.

من - جدی می گی دایی؟! می شه راجع به من باهاش صحبت کنی؟

- می خوام الان باهاش تماس می گیرم که اگه بشه فردا بری شرکتشون؟

- چرا نخوام؟ من بی جا می کنم بخوام! یعنی نخوام!

دایی وقتی دید من هول شدم خندید. بعد از نهار دایی باهاشون تماس گرفت. قرار شد صبح من برم باهاشون صحبت کنم.

دایی - مهشاد بدو بیا دایی.

- الان میام دایی.

دایی سوار سمندهش شد. منم رفتم جلو نشستم.

دایی - ببین مهشاد دایی جان، دیگه شیطونیاتو بذار کنار. من کلی تعریف تو کردم، کلی مهارت داری. خب خدا رو شکر تو

کارای کامپیوتری واردی. اونا هم به عکاس نیاز دارن هم به کسی که تو کار انیمیشن سازی مهارت داشته باشه.

- دایی خیالتون از بابات من راحت باشه. شیطنتو قاطی کار نمی کنم.

بعد از چهل و پنج دقیقه آمار و اطلاعات گرفتن از دایی به مکان مورد نظر رسیدیم. یه ساختمون مشکی بود. ای بدک نبود. انگاری کاراشون رو تازه ردیف کرده بودن.

با دایی خداحافظی کردم. کیفمو رو دوشم جا به جا کردم و وارد شدم. داخل رو تابلوش نوشته بود طبقه چهارم. جلوی آسانسورش هم کلی صف کشیده بودن. بی خیال آسانسور شدم. از پله ها بالا رفتم. ای خدا مگه حالا تموم می شد! به درش که رسیدم رو تابلوش خوندم، زنگو زدم. بعد از سیم ثانیه یه پسر دیلاق درو باز کرد. قیافش معمولی بود ولی قدش همچون سرو بود. یه لبخند زد:

- سلام من مهشاد سارمی هستم.

- بله بله خوش اومدین، بفرمایین.

از جلو در کنار رفت. به میل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

- ببخشید من خودمو معرفی نکردم، من مبین ضیایی هستم، پسر دوست داییتون.

- بله پس شما پسر آقای ضیایی هستین.

این مبین نشست کلی واسه من توضیح داد که این شرکتو من و چند تا از رفیقام تازگیا راه انداختیم. سرمایه از من و یکی از دوستانه. بقیه هم میفتن دنبال کار. در واقع شرکتنا با ما قرار داد می بدن که محصولاتشونو تبلیغ کنیم. یه جورایی ارائه ی پیام بازرگانیه. انقدر گفت که داشت خوابم می برد.

- ببخشید خیلی حرف زدم. ما از چند روز دیگه کارمونو به طور جدی شروع می کنیم. تا الان چند تا پیشنهاد خوبم بهمون شده. شما هم چند لحظه صبر کنید تا دوستم بیاد. اگه مایلید با هم یه قرار داد یه ساله ببندیم؟

- من که مشکلی ندارم.

صدای زنگ اومد.

مبین - من الان میام، با اجازتون.

سرمو واسش تکون دادم. بعد از چند لحظه صدای حرف زدن اومد.

مبین - ایشون هم امیر رضا بابایی مدیر اصلی شرکت.

سرمو چرخوندم تا ببینمش. دهنم از فرط تعجب باز موند.

مبین - چرا تعجب کردید؟ شما همو می شناسید؟

امیر به خودش اومد و گفت:

- یه جورایی آره، خوب هستین مهشاد خانوم؟ بفرمایید تو اتاق من.

مبین منو راهنمایی کرد. وقتی رفتیم تو اتاق قرار داد رو خوندم. حقوقش هم خوب بود. دیگه ما شدیم قاطی آدم پولدارا. بعدش امضا کردم. قرار شد از شنبه به طور جدی کارمو شروع کنم.

وقتی رسیدم خونه نا نداشتم. آخه نصف مسیر رو با پا اومدم. خو چی کار کنم پول با خودم نیورده بودم! خودمو پرت کردم رو مبلا. زن دایی هراسون اومد سمتم:

- چت شده مهشاد؟ چرا رنگت پریده؟ کارت چی شده؟ سالمی؟
بعد بسرعت رفت سمت آشپزخونه و با یه لیوان شربت پرتقال برگشت.

- بیا بخور بگو بینم چت شده.

تو دلم ذوق کردم:

- هیچی زن دایی. پول با خودم نبرده بودم این همه راه رو با پا اومدم.
زن دایی همچین نگام کرد که زهرم ترکید. بعد شروع کرد به غر غر کردن.

پا شدم ماچش کردم:

- زن دایی خوشگل من از این نگاه های غضبناک نداشتم!

- آخه تو نمی تونی یه تاکسی بگیری دم در پولشو بدی؟

- ببخشید دیگه.

رفتم تو اتاقم و شروع کردم به گیتار زدن و شعر خوندن:

تو سینه این دل من، می خواد آتیش بگیره

مونده سر دو راهی، چه راهی پیش بگیره

یکی حالا پیدا شده قدر اونو می دونه

رگه خواب یار من و رقیب من می دونه

وای دارم آتیش می گیرم

دیگه از غصه و غم دلم می خواد بمیرم

وای اگه برگرده پیشم

براش پروانه می شم

ازش جدا نمی شم

نمی تونه مرغ دلم از حسودی بخونه

نمی دونه روی کدوم شاخه باید بمونه

اگه یه روز بینم کسی براش می میره

حسودی رو میاره دلم آتیش می گیره

می ترسم حرفای خوبی تو گوشش بخونه

می ترسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه
 وای دارم آتیش می گیرم
 دیگه از غصه غم دلم می خواد بمیرم
 وای اگه برگرده پیشم
 براش پروانه می شم
 ازش جدا نمی شم
 یکی حالا پیدا شده قدر اونو می دونه
 رگِ خواب یار منو رقیب من می دونه ...
 عدنان مثل بز اومد داخل و شروع کرد به رقصیدن.
 - واقعا که! این کجاش رقصیدن داره؟!
 - عزیزم تو هر چی بخونی آدم قرش میاد.
 - بگو چته بینم.
 عدنان یه لبخند محو زد و گفت:
 - تو که کار گیرت اومده نمی خوای به ما شیرینی بدی؟
 - دیگه چی؟
 - جون من قبول کن دیگه.
 - خیلی خب باشه.
 اومد پیشم. همین که خواست ماچم کنه زدمش کنار:
 - آه آه جمع کن خودتو، چننش.
 - دوستاتو نمی خوای دعوت کنی؟
 آهان! حالا گرفتم این چه مرگشه!
 - کدوم دوستام؟
 عدنان - مهشاد خودتو نزن به اون راه.
 - نه جان عدنان، قضیه چیه؟
 - مهشاد! نیکی رو می گم دیگه.
 - تو نمی خواد نگران اون باشی.
 - نگران نیستم. می خوای دعوتش کنی؟ اصلا مهمون من!
 - خب اگه این طوره مژگانم هستش، مشکلی نیست؟
 - نه. این جواری تو هم تنها نیستی.

بالمش تو به سمتش پرتاب کردم:

- بچه پررو.

یه زنگ به نیکی زدم:

- الو نیکی؟

- سلام چطوری مهشاد؟

- خوبم. تو چطوری؟ راستی پسر عمت، امیرو میگم، کجا کار می کنه؟

- امیر؟ تو یه شرکت تبلیغاتی. واسه چی حالا؟

- هیچی. ولی فکر کنم دارم باهاش همکار می شم.

- ایول راست می گی؟ چاخان که دیگه نمی کنی؟

- نه بابا، راست راسته. امشب میای بریم بیرون؟

- نه فکر نکنم. آخه قراره با امیر برم بیرون.

- اِ خب پس هیچی، کاری نداری؟

- نه، فعلا بای.

- بای.

نمی دونم چرا دپرس شدم. رو تختم دراز کشیده بودم که صدای گوشیم بلند شد. بدون نگاه کردن به صفحهش جواب دادم:

- بله

نیکی - بله و بلا.

- چیه نیکی؟

- اوه چته تو؟ با امیر صحبت کردم گفت تو هم باهامون بیا.

- نه مرسی. می خواستم به خاطر کارم به تو مژگان سور بدم. البته عدنان هم می خواست بیاد.

- اِ چه خوب. پس مشکل کجاست؟ با همیم دیگه. نکنه تو با امیر مشکل داری، آره؟

- نه بابا. ناسلامتی قراره باهاش یه سال کار کنم.

- خب دیگه، پس منتظرتونیم. بای!

منم خوشحال رفتم به عدنان گفتم. با مژگانم هماهنگ کردم، قرار شد با عدنان بریم دنبالش.

تصمیم گرفتم به تیپ سوسک کش بزنم! به آرایش محو کردم، به رژ نارنجی هم به لبم زدم. مانتوی مشکی اندامیم پوشیدم. به هد نارنجی براق پوشیدم، بعد به شال مشکی کلفت انداختم رو سرم. ساعت چرمم رو که با هدم ست بود هم بستم دور دستم. ادکلن ورساچمو هم خالی کردم رو خودم. ای جان چه ناز شد!

کولمو انداختم رو دوشم و رفتم در اتاق عدنان. داشت با ادکلنش دوش می گرفت:

- آه عدنان بسه دیگه. خو اگه به پنج دقیقه وقت بذاری بری حموم، دیگه نیاز نیست این زبون بسته رو، رو خودت خالی کنی!
عدنان تا منو دید به سوتی زد:

- به به، چه لیدی نازی! افتخار می دید؟

- نخیر. افتخار نمی دم. راه بیفت بریم، مژگان منتظره.

زن دایی تا من و عدنان و دید کلی قربون صدقمون رفت، منم کلی ذوق کردم.

مژگان با هزار خجالت سوار شد، به سلام زیر لب گفت.

با نیکی هماهنگ کردیم. قرار شد بریم به رستوران سنتی. وقتی رسیدیم مزدا تری امیر دم در بود. امیر و نیکی تو محوطه باز واسمون جا گذاشته بودن.

مژگان اومد کنارم گفت:

- اون کیه با نیکی؟

- پسر عمشه، امیر.

- | این امیر خوش قیافه هم هست!

به نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم!

مژگان - نگام نکن با اون چشمات، دو کیلو وزن کم کردم.

خندون رفتیم سمتشون.

امیر و عدنان با هم گپ می زدن. نیکی به شال قرمز چروک پوشیده بود، فوق العاده بهش می اومد. رژشو نگو بلا بگو!

نیکی به سقلمه بهم زد:

- پسر داییت عجب تیپی زده!

پشت چشمی نازک کردم:

- نمی خواست از بعضیا کم بیاره.

- اون که صد البته.

امیر - بچه ها چی می خورین؟

همه چلو کباب سفارش دادیم.

عدنان هم با امیر رفت سفارش بده، آخه سرشون شلوغ بود.

گوشی نیکی رو براشتم. به کلیپ دیدم تو گوشیش، کلیپی بود که به سال پیش با هم گرفته بودیم.

- ای نیکو تو هنوز اینو داری؟
 نیکو یه نگاه کرد.
 - آره خیلی خوشگل می خوندی. البته منم خیلی خوب گیتار می زدم.
 مژگانم اومد ببینه.
 - وای چه ناز شدی مهشاد موهاتو بالا بستی.
 من - نیکو واسم بلوتووش کن.
 نیکو گوشیشو گرفت و خواست بلوتووش کنه. بعد از دو دقیقه صدای یه گوشی اومد رو تختمون، گوشی امیر بود.
 نیکو - مهشاد بازش کن، رسید.
 گوشیمو نگاه کردم:
 - نیکو نفرستادی که!
 نیکو - چرا فرستادم.
 یه آن به خودش اومد.
 نیکو اومد کنار گوشم گفت:
 - واسه امیر فرستادم.
 همچین برگشتم نگاش کردم که جا خورد.
 - نیکو می کشمت.
 عدنانم اومد و دل من نشست.
 دل تو دلم نبود. ای نفله شی نیکو با این سر به هوا بودنت. خلاصه چلو کبابو با هزار نذر و نیار فرستادم پایین. امیر و عدنان با هم بحث می کردن که کی حساب کنه منم دعا می کردم که امیر بره.
 رو بهشون گفتم:
 - ای بابا چه فرقی می کنه، یکتون بره دیگه.
 که بالاخره امیر موفق شد بره. از شانس بد من گوشیشم با خودش برد. یه نیشگون از نیکو گرفتم. بیچاره آخش در اومد.
 عدنان - چیزی شده نیکو خانوم؟
 نیکو در حالی که دستشو می مالید گفت:
 - نه، خوبم.
 مژگانم تو این هیری ویری نیشش تا بناگوش باز بود. عزممو جزم کردم که برم به امیر بگم کلیپ رو تو گوشیت پاک کن. همین که رفتم دیدم امیر به یه چیزی تو گوشیش خیره شده. وای دید دیگه!
 من - ببخشید میشه بگید به چی خیره شدید؟
 امیر یه نگاهی بهم انداخت:

- به شما مربوط می شه؟

- صد در صد. اگه نمی شد که عمراً می پرسیدم! لطف کنید اون کلیپ رو تو گوشیتون پاک کنید.

امیر یه لبخند زد و انگار قصد اذیت کردن منو داشت:

- کدوم کلیپ؟

- آقا امیر لطفاً اذیت نکنین، پاکش کنید لطفاً!

امیر گوشیشو گذاشت تو جیبش:

- انقدر بی غیرت نیستم که عکس یه دختر غریبه تو گوشیم باشه.

یه نفس از سر آسودگی کشیدم. با غرور رفتم پیش نیکی. نیکی و مژگان با ایما و اشاره می گفتن چی شد؟

- هیچی. مگه جرأت داشت پاک نکنه.

مژگان - جدی جدی پاک کرد. اصلاً دیدی که پاک کنه؟

- نه ندیدم، ولی همچین با اطمینان گفت که شک نکردم.

کنار ماشین امیر وایساده بودیم، داشیم می خندیدیم که امیر گفت:

- نیکی بریم که دیر شد. راستی خانوم سارمی صبح رأس ساعت هشت شرکت باشید.

- حتماً.

باهاشون خداحافظی کردیم. بعد مژگانو رسوندیم خونشون. تو راه عدنان گفت:

- این امیر عجب بچه با حالیه.

با تعجب نگاهش کردم.

عدنان - چته؟ چرا این جووری نگاه می کنی؟

- این پسره ی از دماغِ فیل افتاده کجاش با حاله؟! بعدش اداشو در آوردم:

- خانوم سارمی رأس ساعت هشت شرکت باشید!

عدنان زد زیر خنده.

- هر هر، کجاش خنده دار بود؟

عدنان - دوست دارم باهاش رفیق شم.

- ای نامرد کله گنده. برای رسیدن به هدف از چند نفر استفاده می کنی؟

- من؟ کدوم هدف؟

- مارموز، نیکی جونت رو می گم.

عدنان شیطانی خندید.

عدنان - تو چقدر تیزی دختر؟

- تیز نیستم، تو دیگران رو خر فرض می کنی!

- می تونی به جوری از نیکی پرسی بینی نظرش راجع به من چیه؟

من - خرج داره.

عدنان محکم زد رو پام:

- باشه، چی می خوای؟

- چرا می زنی؟ باید به روز درست در اختیار من باشی و هر چی خواستم برام بخری.

عدنان - مهشاد! چرا با احساسات پولی من بازی می کنی؟ ولی باشه.

- راستی باید دور دوست دختراتو هم خیط بکشی.

- اونم به چشم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. ساعت هفت بود. صورتمو شستم، مسواکم زدم. رفتم تو آشپزخونه. زن دایی داشت چای دم می کرد.

- سلام، صبح بخیر. شما چرا بیدار شدید؟

- سلام، روز اول کارите. مادر بیا صبحونتو بخور.

دایی هم اومد کنارم نشست. سه نفری صبحونه خوردیم.

دایی - برو آماده شو دایی جان، می رسونمت.

منم که از خدا خواسته! به سرعت رفتم تو اتاقم. یه مانتوی کرم پوشیدم، شال شکلاتیمم سرم کردم، رژ گونه ی قهوه ایمو هم زدم. رژ همرنگشم زدم. در کل خوب شده بودم. کیف چرممو انداختم رو دوشم و برو که رفتیم!

دایی جلوی ساختمون ایستاد. باهاش خداحافظی کردم. رفتم تو آسانسور. وقتی از آسانسور پیاده شدم در شرکت باز بود. با یه صلوات وارد شرکت شدم. دیدم یه خانوم ریزه میزه پشت میز منشی نشسته داره با چند تا ورقه ور میره. تا منو دید گفت:

- سلام امرتون؟

من - سلام، من مهشاد سارمی هستم، از همکاراتون.

یه لبخند زد و با هم دست دادیم.

- منم ندا اکبری هستم، منشی این شرکت. از ملاقاتتون خیلی خوشبختم.

- منم همین طور، می تونم ندا صدات کنم؟ در واقع با هم راحت باشیم؟

- البته.

- خب ندا، آقای بابایی اومدن؟

- آره، تو اتاقشون.

- پس من میرم تو اتاقش.

ندا - بذار اول بهش بگم.

بعد تلفنو برداشت و یه دکمه رو فشار داد:

- آقای بابایی خانوم سارمی تشریف آوردن، بگم بیاد تو؟

- چشم.

بعد رو کرد به من:

- می تونی بری تو.

من - ممنون.

جلوی در که رسیدم ابتدا یه تق زدم بعد کمی مکث کردم، سپس وارد شدم.

امیر پشت میزش نشسته بود، داشت با لپ تاپش به اصطلاح ور می رفت. من شیفته ی کار و فعالیتشم!

یه اوهمی گفتم. سرشو آورد بالا.

- سلام عرض شد.

خیلی خشک گفت:

- سلام خانوم سارمی، به موقع اومدید.

ای بمیری تو با این جذبت!

ادامه داد:

- بفرمایید بنشینید.

اطاعت کردم و نشستم.

- همین طور که می دونید ما این جا با شرکتای مختلف قرار داد می بندیم و با فکر و ایده ی خوب برای محصولاتشون یه پیام بازرگانی ارائه

می دیدم. دیروز که داشتم مدارک تحصیلیتونو نگاه می کردم فهمیدم که رشته اصلیتون انیمیشنه. خب ما به افرادی مثل شما خیلی نیاز

داریم. مثل این که تو عکاسی هم دوره دیدید، درسته؟

- بله درسته.

- بسیار خب شما باید از محصولاتشون برای پوستر و کارای دیگه عکس بگیرید و در صورت لزوم سر صحنه فیلم برداری حضور داشته

باشید. تا حالا انیمیشن هم ساختید؟

- مگه می شه کسی رشتتش انیمیشن باشه و نسازه؟!

- نه منظورم به صورت حرفه ای بود؟

- می تونم چند تا از کارامو واستون بیارم، اون وقت خودتون قضاوت کنید.

- که این طور. پس شما و دو نفر از بچه های دیگه باید بتونید به مدت دو هفته یه انیمیشن تبلیغاتی رو به من تحویل بدید. حالا هم می

تونید برید. به خانوم اکبری می گم اتاق کارتونو بهتون نشون بده.

- بله، با اجازتون.

بگو! اینا بی خود و بی جهت این مبلغ پولو به کسی نمی دن! قراره مثل چیز ازم کار بکشن!

از اتاق که اومدم بیرون رفتم پیش ندا.

ندا - بیا مهشاد بریم اتاق تو نشونت بدم.

رفتم تو اتاق. سه، چهار تا رایانه بود و دستگاه Motion Capture، یه سری دستگاه صدا و تنظیمات هم بود. دو تا مرد جوون به شدت مشغول کار بودن.

ندا - اینم اتاق، من رفتم.

- مرسی عزیزم.

با سلامی که گفتم دست از کار برداشتن.

مردی که می خورد تقریباً سی و پنج سالش باشه، با موهای مشکی که جلوش سفید شده بود گفت:

- سلام، من کسری قاسمی هستم.

مرد دیگه که تقریباً بیست و نه، سی ساله و جوون به نظر می رسید و قد رشید و هیکل ورزیده ای داشت، گفت:

- سلام منم کامران دریایی هستم. شما باید همکار جدیدمون باشید، درسته؟

- بله درسته، من مهشاد سارمی هستم، از دیدارتون خوشبختم.

کامران - خانوم سارمی به موقع اومدید، ما داریم رو یه انمیشن کار می کنیم و به یه مشکل بر خوردیم.

وقتی نگاه کردم بهشون گفتم:

- خب شما برای ساخت این تیکه به نرم افزار افتراکت نیاز دارین. من این نرم افزار و دارم براتون میارمش.

بعدش با هم شروع کردیم به ساختن بقیش. کارای ابتدایی رو روش انجام داده بودن. تا ساعت دوازده بکوب کار کردیم که مبین اومد تو

اتاق و گفت:

- بچه ها خسته نباشید، بفرمایید واسه ناهار.

کسری و کامران رفتن. مبین گفت:

- شما نمیاید؟

- چرا الان میام.

رفتم سمت دستشویی، دیدم ندا هم داره دستشو می شوره.

ندا - خسته نباشی.

- مرسی اولین روز کاریمو خداییش خیلی خسته شدم.

ندا - حالا روز اوله، بعدش حسابی راه میفتی.

- خدا کنه، بیا بریم.

با هم رفتیم سمت سالن ناهار خوری. یه میز ناهار خوری بزرگ داشت. صندلی ها تقریباً پر بود. فقط چهار، پنج تا صندلی خالی بود.

بیشترشونو نمی شناختم. همه در حال خوردن بودن. خلاصه من و ندا هم شروع کردیم به خوردن. بابا این امیر عجب خر پول بودا! برم

مخشو بزخم خودمو بهش قالب کنم؟! تازه باید از خداهش هم باشه دختر به این نازی!

بعد از غذا امیر رضا اومد پیشم و گفت:

- خانوم سارمی ساعت دو یه دختر بچه میاد. طراح لباس اونو آماده می کنه، شما باید چند تا عکس در حالتای مختلف ازش به همراه محصول بندازید.

- باشه.

امیر - در ضمن اتاقی که برای عکاسی در نظر گرفتیم رو خانوم اکبری بهتون نشون میدن.

مثل چیز یه سر تکون دادم!

رأس ساعت دو ندا اومد پیشم و گفت:

- مهشاد جان بیا ...

نداشتم حرفشو کامل بگه فوری گفتم:

- باشه باشه الان میام.

یه دختر چهار، پنج ساله ی ناز بود که موهاشو دو گوشه بسته بود. بردنش تو اتاق برای گریم و از این حرفا. منم رفتم تو اتاق عکاسی رو ببینم وضع چطوره. همه چیز پرفکت بود. بعد از یه ربع در اتاقو زدن. یه خانوم خیلی خوشرو با همون دختر بچه وارد شد.

- سلام، من نگارم طراح لباس و گریمور و این خانوم کوچولو هم آیسانه.

من - سلام، خوش اومدید. منم مهشاد، هم عکاسم هم انیماتور.

رو کردم به آیسان:

- آیسان جان بیا رو این صندلی بشین عزیزم.

آیسان هم با کمی دلهره دستشو از تو دست نگار بیرون آورد و اومد سمت من. می خواستن کلوچه بوقو تبلیغ کنن. نگار رفت بیرون و من

موندم و حوزم! چند تا عکس از آیسان و این کلوچه کذایی انداختم. من به خودم و عکسام ایمان دارم. هه هه عجب اعتماد به سقفی!

یادم اومد نماز نخوندم. حالا من کجا نماز بخونم؟! رفتم پیش ندا.

من - ندا جان این آدما کجا نماز می خونن؟

ندا از طرز حرف زدنم خندش گرفت:

- نمازخونه داره عزیزم. بعد از اتاق آقای بابایی.

- بسیار سپاسگذارم.

رفتم وضو گرفتم. بعدش از جلو اتاق امیر که رد شدم درش باز شد. یه آن ترسیدم و یه || گفتم. بعد فهمیدم خراب کردم.

- چیزه ... ترسیدم آقای بابایی.

امیر متعجب منو نگاه می کرد:

- کاری داشتید؟

- نخیر.

- پس این جا چی کار می کنید؟

- میرم نماز بخونم.

- التماس دعا.

من - محتاجیم به دعا.

خودم خندم گرفته بود! مثل این برادر و خواهرای بسیجی حرف می زدیم. مثلا بگیم محتاجیم به دعا برادر. ما را از دعای خیر خود بی نصیب نفرمایید. هه هه!

بعد از نماز بازم رفتیم سر کارمون تا ساعت هفت کار کردیم. بعد ساعت کاریمون تموم شده بود، باید می رفتیم به خونه هامون.

سر خیابون منتظر تاکسی بودم که یه ماشین جلوم ایستاد، نگاه کردم دیدم کامران.

کامران - خانوم سارمی بیاید سوار شید، می رسونمتون.

- مرسی، خودم میرم.

- تعارف می کنید؟ بیاید سوار شید دیگه.

اچه سریشه، ول نمی کنه.

- جناب دریایی تعارف نمی کنم، بفرمایید برید دیگه.

کامران بیچاره با لب و لوجه آویزون گفت:

- هر طور راحتید، شب خوش.

- خداحافظ.

کاش رفته بودما! ولی نه به هر کسی نمی شه اعتماد کرد. بعد از نیم ساعت یه تاکسی گیرم اومد و رفتم خونه.

وقتی رسیدم خونه با جنازه تفاوت چندانی نداشتم. دایی و زن دایی تو حال نشسته بودند.

من - سلام بر دایی و زن دایی خوشگلم.

دایی - سلام دایی جان.

زن دایی - سلام عزیزم خسته نباشی. بیا بشین واست شربت و کیک بیارم.

- نه زن دایی نمی خواد، خودم میرم می خورم.

زن دایی بدون توجه به حرفم رفت تو آشپز خونه. منم شالمو در آوردم. تو همین حین عدنان اومد کنارم نشست. دستشو هم انداخت دور

شونم و گفت:

- سلام خوبی؟

- سلام خوبم. حالا عدنان نچسب بهم.

منو محکم تر گرفت و گفت:

- کار چطور بود؟

یه کم ازش فاصله گرفتم:

- خوب بود. سلام رسوند خدمتتون!

دایی با حرف من خندید. زن دایی اومد شربت و کیک رو گذاشت جلوم.

تشکر کردم. یه جرعه از شربت نوشیدم. بعدش عدنان لیوان شربتو برداشت و خورد.

- آه آه چی کار می کنی؟ چرا دهنی منو می خوری؟ مال من بود.

عدنان - ببین عزیزم تو وسواس داری. من که وسواس ندارم! من با دهنی همه حال می کنم!

یه ایشی گفتم و کیکمو کامل کردم تو دهن تا عدنان نخوره. دیدم هر سه تاشون دارن بهم می خندن. با دهن پر گفتم:

- چیه؟

که یه تیکش پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم.

عدنان محکم زد پشتم:

- ببین دختر عمه، اینم سزای آدم حریص و دستپاچه. حالا اگه یه تیکه از اون کیکو به من می دادی چت می شد؟ دیدی بهم کیک ندادی

خدا زد پس کلت.

وقتی سرفه قطع شد زن دایی یه لیوان آب واسم آورد:

- آروم بخور مادر. ببین با خودت چی کار می کنی؟

یه نفس آب رو خوردم و گفتم:

- آخیش! همش تقصیر تویه عدنان! ببین از بس شکمویی.

عدنان - من شکمو هستم یا تو که داشتی یه کیک دو کیلویی رو می بلعیدی؟!

دایی - خیلی خب. از کارت راضی هستی دایی جان؟

من - آره خوبه. در واقع بهتر از بیکاریه.

چند روز به تحویل انیمیشن مونده بود. در واقع ما همه ی کاراشو کرده بودیم. فقط کارای صدا گذاریش مونده بود که همه رو سپردیم به

کسری. تو این مدت سرمون خیلی شلوغ بود. انقدر که دیگه وقت ناهار خوردن هم نداشتیم!

تقریباً دو ماه از کارم می گذشت. روز جمعه بود، تو خونه نشسته بودم. داشتم فیلم می دیدم که عدنان گوشیمو آورد. جواب دادم:

- بله؟

- الو سلام، گوشی مهشاد خانوم؟

- بفرمایید.

- مهشاد خودتی؟ منم راحیل.

- سلام راحیل؟ چطوری، خوبی؟ خانواده خوبن، خوش می گذره؟

- آره خوبن. زنگ زدم بگم یه هفته دیگه عروسیمه، می خواستم تو و نیکی رو دعوت کنم.

- به سلامتی، لطف کردی زنگ زدی.

- مهشاد جان میای دیگه؟

- باور کن بستگی داره بهم مرخصی بدن یا ندن؟

- مگه سر کار میری؟

- آره، دو ماهی می شه.

- مهشاد تو رو خدا هر جوری شده بیا.

- من تمام تلاشمو می کنم. اگه شد با نیکی میایم.

- باشه، ولی سعی خودتو بکنی ها.

- باشه راحیل جان.

- خب دیگه کاری نداری؟

- نه قربانت سلام برسون.

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ.

حالا جداً باید برم؟ آخه من از این امیر قزمیت چجوری مرخصی بگیرم؟ آهان نیکی!

زنگ زدم به نیکی، قرار شد با امیر صحبت کنه و خبرشو بهم بگه.

بعد از یه ربع نیکی زنگ زد:

- الو مهشاد؟

- ها چی شد؟

- امیر گفت هر کی مرخصی می خواد خودش زنگ می زنه می گه.

- چی؟ من زنگ بزدم؟

- آره دیگه.

- امم ... شمارشو واسم اس کن.

- اوکی، بای.

- بای.

یعنی من باید بهش زنگ بزدم؟ آخه این پسره ی عقده ای از جون من چی می خواد؟

باهاش تماس گرفتم. بعد از سه بوق صداشو شنیدم:

- بله؟

- آقای بابایی؟

- بله خودم هستم. شما؟

تو دلم گفتم یعنی تو منو نمی شناسی؟! خر خودتی!

- من سارمی هستم.

- بله خانوم سارمی، خوب هستید؟

- به لطف شما خوبم.

- امرتونو بفرمایید.

ای خدا یعنی این نمى دونه باهات چى کار دارم؟!

- من يه مرخصى سه، چهار روزه مى خواستم.

- واسه چى؟ مشکلى واستون پيش اومده؟ کمكى از دست من بر ميااد؟

- نه، راستش يه هفته ديگه عروسى راحيل دوستمه، مى خواستم برم گيلان.

- راحيل خودمونو مى گى ديگه؟ نه؟ مشکلى نيست، فقط فردا كه اومدى شركت بايد به صورت كتبي درخواست بدى. شماره ي خودته ديگه؟

چه صميمى شد!

- بله شماره ي خودمه.

- خيلى خوب، من وقت ندارم بايد برم.

كسى هم نخواست بيشتريه از اين باهات حرف بزنيه بى لياقت!

- پس بريدي به كارتون برسيد، خداحافظ.

بيشعور بدون خداحافظى قطع كرد.

با نيكي رفتيم بازار براى خريد. من از اون جايى كه مشكل پسندم لباسى انتخاب نكردم. در عوض مى خواستم لباس گيلكى بپوشم. هم پوشيده س و هم من دوست دارم. با هم رفتيم يه جا كه لباساى محلى مى فروختن. از بين اون همه لباس يه لباس سفيد قرمز رو انتخاب كردم. وقتى پوشيدمش همه ازم تعريف كردن. نيكي يه كت و دامن نوک مدادى براق خريد. دامنش کوتاه بود. كلاً بهش مى اومد. واسه مهربى جون و راحيل هم لباس خريد. قرار شد وقتى رفتيم اون جا بهشون بديم.

ديگه از خستگى نا داشتم. يه روز از مرخصيم رفت. در كل چهار روز مرخصى داشتم. فردا عروسى راحيل بود. قرار بود صبح حرکت كنيم. تو اتاقم داشتم وسايلمو جمع مى كردم كه عدنان اومد تو.

- دارى ميرى؟

- نه مگه بدون تو مى تونم برم؟! اگه هم برم همش فكرم اين جا پيش توئه!

عدنان نيشش باز شد.

- جدى مى گى؟

خنديدم.

عدنان - می دونستم توی مسخره، دل سنگت واسه هیچ کی تنگ نمی شه. راستی با نیکی حرف زدی؟
لبمو گاز گرفتم.

عدنان - واقعا که!

- به خدا یادم رفت. ولی بهت قول می دم در اولین فرصت حرفتو پیش بکشم، باشه داداشی؟
عدنان دلخور بلند شد که بره که دستشو گرفتم.
من - عدنان لوس نشو دیگه، گفتم که بهش می گم.
عدنان - باشه ولی اگه این دفعه یادت بره نه من نه تو.
- اوکی یادم نمی ره.

زن دایی زنگ زد به مهشید و عارف که شب بیان دور هم باشیم. مهشید قبول کرد اما عارف بهونه آورد که گلاره مریضه. من که می دونم
کار این زن مارموزشه. زن دایی ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد، از بس ماهه.

اِف اِف به صدا در اومد. نگاه کردم. مهشید و حمید بودن. در و باز کردم. حمید یه جعبه شیرنی دستش بود.

من - وا سلام چرا زحمت کشیدید. شما خودتون شیرینی بودید چرا شیرینی آوردید؟!

مهشید - سلام تو هنوز آدم نشدی؟

من - مگه تو شدی؟ حمید جان اون شیرنی رو بده به من دیگه، چیه محکم تو دستت گرفتی؟ می ترسی در بره؟

حمید - نه می ترسم تو بخوریش.

عدنان اومد و گفت:

- آی حمید گفتی! تو خونه از دست این شکمو هیچی نداریم!

من - اِ چرا دروغ می گی؟ من که از صبح تا شب سر کارم!

عدنان با صدای ناز گفت:

- اِوا لو رفتم خواهر!

همه زدیم زیر خنده. زن دایی اومد گفت بیاید تو. ما هم رفتیم داخل. تو اتاق نشیمن نشسته بودیم. دایی و عدنان و حمید فوتبال نگاه می

کردن و تخمه می شکستن. زن دایی و مهشیدم با هم حرف می زدن.

زن دایی رو به مهشید گفت:

- خبری از بچه نیست مادر؟

مهشید یه لبخند زد و گفت:

- چرا.

من - یعنی دارم خاله می شم؟!

زن دایی - چند ماهته؟

مهشید - تقریباً یه ماهم می شه.

من و زن دایی با هم گفتیم:

- مبارک باشه.

به حمیدم تبریک گفتیم. خلاصه شب رو دور هم خوش بودیم. زن دایی به مهشید سفارش کرد بیشتر مواظب خودش باشه. به حمیدم گفت

بیشتر هوای مهشید رو داشته باشه.

صبح وقتی برای نماز پا شدم دیگه نخواهیدم. یه شعر از مازیار فلاحی گذاشتم و همین جور که باهاش زمزمه می کردم موهامو بافتم. صدای

زنگ گوشیم اومد، نیکی بود.

- الو نیکی بنال؟

نیکی - یه کم ادب چاشنی حرفات کنی بد نیستا؟! خواب بودی؟

من - اگه من الان خواب بودم که تو دیگه زنده نبودى؟

نیکی - راست می گيا. ما تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت، آماده باش، خداحافظ.

- خداحافظ.

این چرا گفت ما؟! چه می دونم! شاید چشماش لوچ شده خودشو دو تا می بینه.

وقتی آماده شدم رفتم تو آشپزخونه، شیر کاکائو با کیک خوردم. همه خواب بودن. تصمیم گرفتم براشون نامه بنویسم.

متن نامم به صورت زیر بود:

«سلام بر زن دایی نازم و دایی مهربونم و پسر دایی خل و چلم. همتون در خواب کامل به سر می برید. دلم نیومد برای خداحافظی بیدارتون

کنم. می دونم دلتون واسم تنگ می شه، ولی خب چه کنم باید برم. به امید دیدار، عزیز دل همتون مهشادا!

نامه رو گذاشتم رو یخچال. بعد یکی از آدمکای آهن ربایی رو وصل کردم بهش که صاف بایسته.

چمدونمو دست گرفتم رفتم تو حیاط. تو همین حین گوشیم زنگ خورد. نیکی بود، گفت بیا دم در.

در رو که باز کردم یه مکان مشکی دیدم. با خودم گفتم این چه آشناست! دقیق تر که نگاه کردم دیدم امیر و نیکی توشن. این امیر این جا

چی کار می کنه؟! نیکی پیاده شد.

نیکی - چرا ماتت زده؟ بیا سوار شو دیگه.

امیر هم پیاده شد.

من - سلام آقای بابایی. شما این جا چی کار می کنید؟

امیر - داشتیم می رفتم به مادر سر بز نم که فهمیدم شما و نیکی هم دارید می رید، گفتم که شما رو هم برسونم.

حسابی کفری شدم از کار نیکی، ولی بعداً دارم براش.

امیر چمدون منو گذاشت صندوق عقب و نیکی جلو نشست، منم عقب نشستم. امیر آهنگ غم دنیا محمد علیزاده رو گذاشته بود. دلم

گرفت. نیکی آهنگ رو عوض کرد و گفت:

- آه امیر، این چیه گذاشتی دلمون گرفت.

امیر -! چرا عوض کردی. من از این آهنگ خوشم میاد. دوباره زدش عقب.

نیکی و امیر شروع کردن به بحث کردن سر آهنگ. منم به کاراشون می خندیدم که یه لحظه دیدم امیر از تو آینه داره منو نگاه می کنه. نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه قلبم شروع کرد به تپیدن. چشمامو از آینه گرفتم و سرمو انداختم پایین، نیشم بستم. وای خدا! من چرا این جورى شدم؟ نکنه من به این پسره دل بندم؟ یعنی آره من ازش خوشم میاد؟! نه امکان نداره؟! بی خیال شدم. تصمیم گرفتم بخوابم، چشمامو بستم و خوابیدم.

احساس کردم یه چیزی داره تکونم می ده. چشمامو که باز کردم دیدم نیکیه.

نیکی - پاشو دیگه رسیدیم.

- به همین زودی رسیدیم؟

- هیچم زود نیست!

از ماشین پیاده شدم. امیر داشت چمدونا رو از ماشین می آورد پایین.

مهری جون از پله ها داشت می اومد پایین. نیکی مثل دختر بچه های چهار، پنج ساله با شوق پرید بغل مهری جون. مهری جونم مدام قربون صدقش می رفت. من خیلی خانومانه رفتم پیش مهری جون، آغوششو برام باز کرد.
- مهشاد جان قربان تو برم، چرا دیگه خبری از ما نمی گیری؟
- وای خدا نکنه مهری جون، دلم واستون خیلی تنگ شده بود.
- منم همین طور.

بعدش نوبت امیر شد. مامانشو که بغل کرد مهری جون ناپدید شد. از بس درشته، ولی لامصب عجب هیکلی داره!

با هم رفتیم داخل. من و نیکی وسایلمونو گذاشتیم تو همون اتاق قبلی. سوغاتیا رو دادیم مهری جون. اونم بیچاره کلی تشکر کرد.

بعد از ناهار یه کم استراحت کردیم. ساعت شش بود که آماده شدیم. یه آرایش مختصر کردیم اومدیم تو راهرو. مهری جون تا منو دید:

- هزار ماشااا... چقدر خوشگل شدی تو. بذار برم اسپند دود کنم.

نیکی با حالت دلخوری گفت:

- عمه پس من چی؟

مهری جون:

- تو هم ناز شدی عزیز دلم.

با اومدن امیر گفت:

- بذار برم واسه هر سه تون دود کنم.

امیر تا منو دید خیره شد بهم، منم که حسابی معذب شده بودم سرمو انداختم پایین.

نیکی - هوی امیر کجایی؟

امیر به خودش اومد و گفت:

- همین جام.

بعد از این که مهری جون اسپند دود کرد با مگان امیر رفتیم عروسی. عروسی راحیل تو باغشون بود. آهنگ شمالی گذاشته بودن. دخترا هم ریخته بودن وسط در حال رقصیدن بودن. مامان راحیل اومد پیشمون و بهمون خوش آمد گفت. نیکی دست امیر رو گرفت و به زور بردش که با هم برقصن. امیر هی می گفت من بلد نیستم. نیکیم می گفت عیب نداره تو فقط بیا دست بزنی. خلاصه رفتن. امیر طبق گفتش فقط دست می زد و نیکیم برایش می رقصید. تو همین موقع مامان راحیل مهری جونو صدا زد، اونم رفت. منم داشتم نیکی و امیر رو نگاه می کردم. وقتی اومدن نشستن مهری جون هم اومد. مهری جون رو به من گفت:

- مهشاد جان نیومده کلی خاطر خواه پیدا کردی!

- من خاطر خواه پیدا کردم؟

نیکی - آره دیگه دوست جونم.

خندیدم تو دلم قند آب شد.

مهری جون - چند ماه پیش که اومدی عمه ی راحیل تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد. حالا هم یکی از فامیلاشون راجع به تو ازم پرسید. حالا پسره رو ببین نظر تو بگو.

نیکی شروع کرد به آهنگ عروسی زدن و خواندن:

- بادا بادا مبارک بادا ایشا... مبارک بادا!

منم که از خجالت قرمز شده بودم به نیشگون آبدار از پهلوی نیکی گرفتم که آخش در اومد.

امیر رو نگاه کردم، حسابی تو فکر بود. بعد از چند ثانیه رو به مامانش گفت:

- من میرم یه دور می زنم، بعد میام.

به گمونم این امیر یه مشکلی داره. اصلاً به من چه!

راحیل و شوهرش اومدن. همه دورشون جمع شدن و شروع کردن به کِل زدن. وقتی رفتن نشستن رفتیم پیششون.

راحیل تا منو دید بغلم کرد:

- فکر نمی کردم بیای، ولی حالا خیلی خوشحالم کردی.

من و نیکی رو به رضا معرفی کرد. ما هم بهشون تبریک گفتیم.

راحیل - ببین اون پسره رو می بینی که سیب دستشه؟

من - همون که موهاشو بالا زده؟

- آره.

من - خب.

- اون پسر عمم کامیاره. مثل این که اون دفعه که با هم رفتیم رودخونه تو رو دیده و ازت خوشش اومده، نظرت چیه؟

من در حالی که متفکرانه بهش نگاه می کردم گفتم:

- ای قیافش بد نیست. اخلاقش چطوره؟ پول مول چی داره؟

راحیل خندید و گفت:

- اخلاقم خوبه، مهندس شیمیه، تو آزمایشگاه کار می کنه. حالا چی می گی؟
- خب باید فکر کنم.

نیکی - تا تو فکر کنی پسره پشیمون شده. زود باش قبول کن.

با این حرفش راحیل خندید.

من - ولی نه جدی جدی من قصد ازدواج ندارم.

نیکی - قصدشم پیدا می کنی.

راحیل - جدی میگی؟

من - آره. به نظر من برای ازدواج باید کلی شرایط مهیا باشه.

نیکی - اگه این طور پیش بری که می ترشی می مونی رو دست داییت.

من - تو نگران خودت باش.

نیکی - من که اصلاً نگران نیستم. خواستگارام دم خونمون صف کشیدن، تمومی هم نداره.

من و راحیل به ادا و اصولش خندیدیم. خلاصه بعد از کلی بحث، دور و بر عروس رو خلوت کردیم، رفتیم سمت جایگاهمون. مهری جون و

امیر نشسته بودند. امیر حسابی دمغ بود. الهی جوونمون از دست رفت.

نیکی - عمه بین این مهشاد داره تک تک خواستگارشو می پروونه.

مهری جون - واسه چی؟

نیکی با یه حالت خاص گفت:

- نمی دونم والا. هر چی هم بهش می گم حرف تو گوشش فرو نمی ره، می گه قصد ازدواج ندارم.

مهری جون - خب مادر یکم فکر می کردی، چشم بسته که نمی شه گفت نمی خوامش.

با هر حرف مهری جون نیکی آتیششو تند می کرد.

- والا! دختر یه کم فکر کن. از این موقعیتا کم پیش میاد، میفتی می ترشیا!

با این حرفش امیر زد زیر خنده. منم زدم به پای نیکی که آخش در اومد.

نیکی - چرا می زنی؟ مگه دروغ می گم؟

مهری جون - مثلاً خود تو نیکی؟ چند تا خواستگار داشتی؟ عمه به همشون جواب سر بالا دادی.

نیکی - از ما که گذشت.

امیر - نیکی پس قبول داری ترشیدی؟

نیکی که کم آورده بود:

- نخیر، هیچم نترشیدم. فقط هنوز شاهزاده سوار بر اسب سفیدم نیومده.

امیر - اسب که مال قدیمه. با توجه به بالا رفتن قیمت پراید باید بگی شاهزاده سوار بر پراید سفید!

نیکی - همون حالا.

نیکی - بین از کجا به کجا رسیدیم! راستی مهشاد تو که خواستگاراتو می پرونی، نکنه پای کس دیگه ای در میونه؟ دیدم هر سه تاشون زل زدن به من. حس کردم بیشتر از همه امیر مشتاق تره که بدونه.

من - نیکی تو که خودت منو بهتر می شناسی.

نیکی - آهان یادم نبود تو با بقیه فرق می کنی.

بعد شروع کرد به وراجی کردن. انقدر حرف زد که امیر گفت:

امیر - وای نیکی چقدر حرف می زنی؟! بیچاره شوهرت. فکر کنم دو روز از زندگیتون نگذشته راهی تیمارستون می شه.

نیکی - خیلی دلشم بخواد.

من - نیکی جان کم تر خودتو تحویل بگیر.

نیکی - اونم به چشم.

خلاصه بعد تموم شدن مراسم یه بار دیگه به راحیل و رضا تبریک گفتیم. بعدش رفتیم خونه مهری جون. من و نیکی سر این که کی رو تخت بخوابه کلی دعوا کردیم. بعد قرار شد هر دومون پایین بخوابیم. چراغو خاموش کردم، اومدم خوابیدم. تصمیم گرفتم مزه دهن نیکی رو رو راجع به عدنان بدونم.

من - نیکی؟

نیکی - هوم.

- بیداری.

نیکی - پ ن پ! نیکی خوابه، من وجدانم.

من - مسخره.

بعدش من و نیکی با هم گفتیم:

می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

بعد هم زمان رومونو کردیم سمت هم. می خواستم موشو بکشم که نامرد زودتر از من دست به کار شد و خوشحال دستاشو مشت کرد و برد بالا.

نیکی - وای آقای من خوشگل تر شد.

من - ایشا... کوفت بشه.

نیکی - حالا بگو چی می خواستی بگی؟

من - نه تو بگو.

انقدر گفتم که آخر قرار شد نیکی اول بگه.

نیکی - راستش مهشاد من ...

من - خب؟

نیکی - خب من خیلی وقته از یکی خوشم میاد، یعنی این که دوستش دارم.

من با ذوق فراوان برگشتم سمتش:

- خب کیه؟ من می شناسم؟ از کی دوستش داری؟

نیکی - مهشاد این جواری نگام نکن. نمی تونم بگم. راستش من از بچگی دوستش داشتم هر چقدر که بزرگ تر می شدم علاقم نسبت بهش بیشتر می شد.

من - نگفتی کیه؟ من می شناسمش؟

نیکی - آره می شناسیش.

یعنی کی می تونه باشه:

- خب کیه؟

نیکی - امیر.

با این حرفش انگاری واسه یه لحظه خشکم زد. آخه امیر ...

تمام افکار منفی رو از خودم دور کردم. نه نه من هیچ علاقه ای بهش ندارم.

یه لبخند زورکی زدم:

- مبارکه، ایشا... که به پای هم پیر شید.

نیکی که انگاری بغضش گرفته بود:

- چی میگي مهشاد؟ دلت خوشه. امیر حتی یه ذره هم به من علاقه نداره. منو هم به چشم یه دختر دایی می بینه، همینو بس.

من - چرا گریه می کنی دیوونه؟ تو از کجا می دونی که دوست نداره؟

نیکی - از رفتارش کاملاً مشخصه. همیشه برای بیرون رفتن من باید به اون پیشنهاد بدم. تو هر کاری من باید اول پیش قدم بشم. تازگیها هم رفتارش کاملاً تغییر کرده.

نیکی منو بغل کرد و گفت:

- نمی دونم چی کار کنم مهشاد، نمی دونم.

- گریه نکن. من خودم یه کاری می کنم به هم برسید.

نیکی اشکاشو پاک کرد:

- مهشاد تو هیچ کاری نمی کنی؟ فهمیدی؟

من - باشه بابا. حالا چرا عصبی می شی؟

نیکی - دوست ندارم عشقو گدایی کنم. حتی اگه بهش نرسم.

بعد از کمی حرف زدن خوابمون برد.

صبح که چشمامو باز کردم دیدم یه چیز یه رو شکمم سنگینی می کنه. نگاه کردم، پای نیکی بود.

من نمی دونم این نیکی چرا این همه الاغ واری می خوابه. پاشو زدم کنار، دستشو محکم زد تو صورتم.

من بلند داد زد:

- آه نیکی جمع کن خودتو از روم.

نیکی با صدای من از خواب پرید. نشست و گفت:

- ها چیه چی شده؟

من - مرض. چرا این جور می خوابی؟

نیکی - دیوونه گفتم چی شده!

مهری جون - بچه ها بیاید صبحونه.

وقتی دست و رومونو شستیم رفتیم برای صبحونه.

مهری جون وسایل صبحونه رو تو باغ فراهم کرده بود.

داشتیم می خوردیم که امیر اومد و کنار من نشست. منم به کم خودمو کنار کشیدم. یه جورایی هم معذب بودم ولی امیر عین خیالشم نبود.

امیر - امشبو می مونیم، فردا صبح حرکت می کنیم.

نیکی - نمی شه بیشتر بمونیم.

امیر - مثل این که خیلی بهت خوش گذشته؟

نیکی - آره خب. وقتی پیش عمه خانومم، مگه میشه بهم خوش نگذره.

مهری جون - الهی عمه قربون تو بره. راست می گه امیر، حالا یه چند شبی رو بیشتر بمونید.

امیر - من و خانوم سارمی باید بریم. نیکی تو می تونی بمونی.

نیکی که انگاری خیلی تو رودربایستی گیر افتاده بود گفت:

- وای بهتر از این نمی شه. فقط دیگه کی منو میاره تهران؟

امیر - من جمعه میام این جا. با هم بر می گردیم.

نیکی - باشه. وای عمه چقدر خوشحالم پیشتون می مونم.

بینید تا چه حد این دختر خود شیرینه!

قرار شد برای ناهار بریم جنگل کباب بزنیم. مهری جون از راحیل اینا و مادرش خواست که با ما بیان.

راحیل و رضا دست در دست هم اومدند. مادر راحیل و محسن، داداش راحیل، هم با یه سبد داشتن می اومدند. بعد از سلام و احوالپرسی راه

افتادیم. راحیل اومد پیش ما. رضا و امیر و محسنم با هم بودن.

راحیل - فکراتو کردی؟

نیکی نداشت من حرف بزنم:

- راحیل جون از می شنوی خودتو خسته نکن. این دختره خیلی یه دنده ست. میگه قصد ازدواج ندارم. بعدش تازه حیف اون جوون رعنا

نیست که دستی دستی می خواین حرومش کنین؟ این مهشاد اصلا اهل زندگی نیست!

با چشمای از حدقه بیرون زده نیکی رو نگاه کردم:

- نیکی تو کدوم طرفی هستی؟ ناسلامتی دوست منیا!

نیکی - اوا راست می گی مادر! فکر کنم باز قرصامو نخوردم، امان از پیری!

من و راحیل به حرفا و حرکاتش خندیدیم. به قول یکی از همکلاسی های قدیم واسه خودش یه پا ملیجکه!

وسایل رو گذاشتیم، بعدش سه تایی رفتیم یه کم دور بزیم.

رضا - آهای خانوم کجا کجا؟

راحیل برگشت.

رضا - بی وفا تنها تنها می خوای بری؟

راحیل - نه آقا! مگه من می تونم ازت دل بکنم؟

بعد به من و نیکی اشاره کرد:

- همش تقصیر این دوتاست. اینا داشتن منو اغفال می کردن.

نیکی می خواست بزنتش که راحیل دوید سمت شوهرش.

نیکی دستشو به حالت تهدید برد بالا و گفت:

- حیف که رفتی و اِلا نشونت می دادم.

راحیل واسش زبون در آورد.

خلاصه امیر و محسن و رضا هم با ما اومدن ولی مهری جون و مامان راحیل گفتن ما نمیایم.

همین جور که می رفتیم یه آن یه چیزی دور پام پیچید و احساس کردم رفتم تو آسمون و به کلی بر عکس شدم. بعد شروع کردم به جیغ

زدن. نیکی و راحیل منو همراهی می کردن. با صدای داد امیر هر سه مون خفه خون گرفتیم.

امیر - کسی این جا چاقو نداره؟

محسن - چرا من دارم.

راحیل خشمگین نگاش کرد:

- مگه نگفتم دیگه خنجر تو با خودت نیار؟

محسن - واسه همین روزا آوردمش دیگه، دیدی به درد خورد.

امیر - خیلی خب، اون خنجر رو بده به من.

همه چی رو برعکس می دیدم تو همین لحظه شالم از سرم افتاد. ای وای خاک به سر شدم، بی آبرو شدم. چشمامو بستم تا بیشتر از این

ذلتو نبینم. تو دلم کلی فحش آبدار نثار این شکارچی نابود شده کردم.

فقط شنیدم که امیر داره به رضا میگه:

امیر - رضا تو برو بالا طنابو پاره کن، من می گیرمش.

وای خدا یعنی الان من باید برم ...

با فکر ناقص رفته تو بغل امیر. منو گرفت ولی انگاری تعادلشو از دست داد افتاد زمین، منم تموم وزنمو خالی کردم روش. قلبم شروع کرد به تپیدن. فیس تو فیس بودیم. نفسای داغش می خورد به صورتم و یه حالی می شدم. تو چشمات نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم. چشمات سگ داره لامصب، منم که ترسو از سگ چشمات ترسیدم و ... یه دفعه به خودم اومدم و از روش بلند شدم. نیکی و راحیل اومدن پیشم.

نیکی - خوبی؟ چیزیت نشد؟

راحیل - چرا انقدر قرمز شدی؟

بعد دستشو گذاشت رو صورتم و گفت:

- چرا داغ کردی؟

امیر شالمو گرفت طرفم:

- بیا اینو سرت کن.

من تو بهت کامل بودم. با این حرفش شرایطو درک کردم و به سرعت شالمو سرم کردم. هنوز حالم سر جاش نبود. نیکی دستمو گرفت با هم رفتیم پیش مهری جون.

مهری جون - چی شده بچه ها چرا زود برگشتید؟

جریان رو براشون تعریف کردن. بعدش بهم گفتن فشارت افتاده و کلی شیرینی، شکلات و آب قند به خوردم دادن. فکر کنم شب کرما عروسی بگیرن و من از دندون درد نفله شم.

امیر و رضا شروع کردن به کباب زدن. نیکی هم مثل گربه می رفت گوشت می دزدید. کباب رو که آوردن اون صحنه ی بی آبرویی می اومد تو ذهنم. مگه می تونستم بخورم؟ خلاصه با هر جون کندن بود خوردم. شب نیکی به خاطر سردردش قرص خورد و خوابید. منم که بی خوابی زده بود به سرم رفته بیرون قدم بزنم. یه کم قدم زدم و بعدش نشستم رو پله های جلوی خونه. به خودم فکر کردم، به آینده، به بابام که الان دو، سه ماهی می شه ازش خبر ندارم. هیچ وقت به خدا اعتراض نکردم که چرا بابام پیشم نیست. همین که دارمش، همین که اسم بچه یتیم روم نیست خودش کلیه. چرا بعضیا فکر می کنن همه چی پوله؟ آخه پول بخوره تو سر یزید بن معاویه. آه بی خیال.

- تو هنوز نخوابیدی؟

برگشتم سمت صدا. خب مسلماً با اون صداش امیر بود. اگه یه کم چشماتو باز کنی می بینی که بیدارم!

- نه خوابم نیامد.

امیر اومد جلو:

- می تونم بشینم؟

یه کم رفته اون طرف تر:

- آره بیاید بشینید.

و سکوت بینمان حکم فرما شد.

امیر شت‌سرق شکستش:

- چرا جوابت منفیه؟

من که می دونستم منظورش کیه خودمو زدم به کوچه بغلی.

- کی رو میگی؟

- پسر عمه راحیل رو میگم.

- خب من شرایط ازدواج ندارم.

- یعنی اگه داشتی جوابت مثبت بود؟

هه هه! خبیثانه گفتم:

- خب معلومه آره.

امیر - یعنی اگه شرایطشو داشتی هر کی به جای اون بود جوابت مثبت بود؟

- حالا هر کی که نه، باید همه چی تموم باشه. یه مرد ایده آل. کسی که لیاقت منو داشته باشه.

امیر - یعنی می خوای بگی کامیار ایده آله، لیاقت تو رو داره؟

- چرا که نه؟

با این حرفم امیر مسخره خندید و ایستاد زیر لب گفت:

- بی سلیقه!

و رفت.

چه بی نزاکت. آخه به تو چه؟ باید ضایعش می کردم. اومد خلوتمو به هم زد و رفت. با رفتنش من رفتم خوابیدم.

صبح با صدای نیکی بیدار شدم.

نیکی - مهشاد پاشو.

من - مگه تو هم می خوای بیای؟

نیکی آروم زد تو صورتش:

- اوا راست می گی. حالا چیکار کنم؟ می گی نیام؟

من - من چه می دونم؟ وقتی خود شیرینی می کردی باید فکر این روزا هم می بودی.

نیکی - خیلی خب شما برید. من جمعه میام.

تو دلم بهش خندیدم. آماده شدم و چمدونمو برداشتم.

من - امیر آقا لطف می کنید اینو بذارید تو صندوق عقب؟

امیر یه نگاه به من و یه نگاه به مامانش کرد و گفت:

- بدش من.

این بچه مشکل داره یه روز خوبه یه روز بده! اصلاً معلوم نیست کدوم طرفیه.

با مهری جون و نیکی خداحافظی کردم. امیر این دفعه خودش در جلو رو برام باز کرد. منم دیدم زشته اگه نرم. مثل بچه ی خوب رفتم نشستم.

تو ماشین جز صدای معین، آهنگ لحظه ها، صدای هیچ کی نبود. صدای اس ام اس گوشیم اومد. نگاه کردم دیدم مژگانه. نوشته بود:
- کجایی بی معرفت؟

نوشتم:

- اولاً سلامت کو؟ دوماً من بی معرفتم یا تو؟ سوماً من الان سوار ماشینم به پیرمرد شکم گندم.
نوشت:

- بدون شک تو بی معرفتی. میگم این پیرمرد زنی که نداره؟
نوشتم:

- نه بابا میگه زنی با هفتا بچم ترکم کرده رفته.
نوشت:

- پس قربون دستت واسم کادو پیچش کن.

با این اسش بلند زدم زیر خنده. امیر جواری نگاه کرد که نیشم بسته شد. احساس کردم امیر داره تو گوشیم سرک می کشه، تصمیم گرفتم مچشو بگیرم. صفحه ال سی دی گوشیمو طوری گرفتم که راحت تر ببینه، زیر چشمی نگاهش کردم. چشماش رو گوشیم بود. به سرعت برگشتم نگاهش کردم، فوری چشماشو از گوشیم گرفت و مشغول رانندگی شد و دیگه نگاه نکرد ولی لبخندش هم چنان مستدام بود. ای لال از دنیا نری! یه کلمه هم حرف نمی زنه. چقدر بده با یکی مثل این همسفر شی. نگاهش کردم، موهای مشکی پر پشتی داشت. صورتشو هم که نگو صد تیغه کرده بود، بینیش هم از این بینی قلمی ها بود. الهی کوفتش شه حالا بینی من چی؟!
لباشو دیگه نگو کلفت و برجسته. ولی خدا رو شکر پوستش سبزه بود. من ازش سفیدتر بودم.
وقتی نگاه خیره ی منو دید برگشت سمتم نگاه کرد.

امیر - پسندیدید؟

من - نه چیز جالبی نداشتید که بخوام بپسندم.

امی ر - یه وقت کم نیاریا.

من - نه نترسید امکان نداره من کم بیارم.

امیر دیگه چیزی نگفت. امیر ایستاد:

- چی می خوری برم بگیرم؟

من - چیزی نمی خورم.

امیر - تعارف می کنی؟

من - اصلاً به قیافه من می خوره تعارف کنم؟

امیر - کم نه.

بعدش پیاده شد رفت سمت مغازه.

بعد از ده دقیقه با یه نایلون پر از خوراکی برگشت و گذاشتش رو پای من.

من - چرا این جا گذاشتید؟

امیر - فکر نکن همش مال خودته، با هم می خوریمش.

من - حالا کی خواست بخوره؟

یه کم از راه رو که رفت ...

امیر - می تونی در اون آبمیوه رو باز کنی؟ دارم از گشنگی هلاک می شم.

دستم کردم تو پلاستیک. ای جونم چقد چیز خریده بود. لواشک، آلوچه، پفک. از هر کدوم دو تا خریده بود. آبمیوه رو آوردم بیرون نیشو زدم توش و گرفتم طرفش.

امیر - به نظر شما حواسم به رانندگی باشه یا خوردنم؟ میشه بگیرید تا من بخورمش؟

من - من بگیرمش؟

دوباره از اون سوالا پرسیدما!

امیر - اگه براتون زحمتی نیست.

آبمیوه رو گرفتم طرف دهنش. نی رو گذاشت تو دهنش. ریلکس داشت می نوشید. بیشتر از پنج دقیقه داشت می خورد.

من - تموم نشد؟

آبمیوه رو کشیدم کنار.

من - بسه دیگه دستم خسته شد.

امیر در حالی که یه لبخند ملیح رو لبش بود گفت:

- چرا برداشتیش؟ هنوز یه کم دیگه داشت.

ای کوفت بخوری! همچین نگاش کردم که حساب کار دستش اومد.

شنیدم امیر زیر لب گفت عجب چشمایی داره! بقیشو نشنیدم. خجالت مجالت رو گذاشتم دم کوزه آب بخورن. خودم از خودم پذیرایی کردم. یه لواشک برداشتم و شروع کردم به خوردن.

امیر - تو که چیزی نمی خواستی!؟

من - اون واسه اون موقع بود. الان دلم هوس کرد لواشک بخورم.

امیر - که این طور.

یه کم از خوراکی هایی رو که خوردم خوابم برد. چشمامو که باز کردم، امیر تو ماشین نبود. ماشینش رو جلوی یه آپارتمان گذاشته بود. پنج دقیقه گذشت که امیر از آپارتمان اومد بیرون. لباسشو عوض کرده بود. یه لباس مردونه چهار خونه ی قرمز خاکستری پوشیده بود. لامصب

هر چی بپوشه بهش میاد.

امیر - بیدار شدی؟

دوباره از اون سوالات!

- آره.

امیر منو رسوند خونه دایی.

من - آقا امیر تشریف نمیارید؟

امیر - حالا که اصرار می کنی دعوتتونو می پذیرم.

ای وای من کی اصرار کردم؟!

زنگ رو زدم. عدنان جواب داد.

من مودبانه رفتم جلو آیفون.

- عدنان جان لطفا درو باز می کنی؟

عدنان - تویی خاله سوسکه بیا بالا.

این عدنان آدم نمی شه. آبرومو برد. امیرم که نیشش تا بناگوش باز بود. ای مرض.

تعارف کردم بره تو، اونم که پررو! عدنان با شلوارک بود. تا امیرو دید جا خورد.

عدنان - مهشاد چرا نگفتی امیر اومده؟

عدنان با امیر دست داد.

- خوش اومدی داداش.

رفتن داخل. من با زن دایی سلام کردم رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم. رفتم دیدم امیر و عدنان صدای خندشون کل خونه رو برداشته.

بی توجه به صدای خندشون رفتم پیش زن دایی.

من - زن دایی کمک نمی خواید؟

زن دایی - چرا بیا این شربت رو ببر. بچه چند ساعت رانندگی کرده خسته ست.

سینی شربت رو تو دستم گرفتم. رفتم تو اتاق نشیمن. شربت رو گرفتم سمت امیر.

امیر - دستتون درد نکنه.

عدنان هم شربت رو برداشت.

عدنان - خیر ببینی، ایشا... عروسیت.

با سینی زدم تو پاش و اومدم بیرون.

زن دایی داشت وسایل ناهار رو آماده می کرد که امیر عزم رفتن کرد.

امیر رو به زن دایی:

- با اجازتون رفع زحمت می کن.

اوهو اوهو! چه مودب شده بچم!

زن دایی - چرا پسرم؟ من دارم غذا رو می کشم.

امیر - نه دیگه، من فقط به احترام اصرارای خانوم سارمی اومدم و الا هزار تا کار انجام نشده دارم.
 با این حرفش چشمام شد پنج تا! من به تعارف بیشتر نکردم. این پسره الدر و گوگو الکاذه!
 خلاصه به قول خودش رفع زحمت کرد و رفت.
 من - عدنان تو به جو آبرو واسه آدم نمی داری؟
 عدنان خندید.
 من - مرض آبرومو بردی.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ::

این دفعه داشتیم رو به انیمیشن تبلیغاتی دیگه کار می کردیم. تبلیغ شیر بوق بود.
 امروز کسری نبود، مثل این که خانومش وضع حمل کرده واسه، همین مرخصی گرفته بود. من و کامران باید این کارو تکمیل می کردیم.
 راستش از این کامران زیاد خوشم نیامد. حس می کنم دوست داره زیادی به حریم خصوصی آدما نزدیکه شه واسه همین زیاد بهش رو نمی دم. تا نزدیکای عصر داشتیم بکوب کار می کردیم. آقای فتحی، آبدارچیمون، به مرد نازنینی بود که حد نداشت.
 آقای فتحی - بچه ها بیاید چای بخورید.
 من - دستتون درد نکنه.
 کامران - به مش رضا از این ورا؟
 فتحی - جوون تو چرا انقدر زود صمیمی می شی؟ باید به عرضت برسونم من هنوز مشهد نفرتم.
 آی دلم خنک شد!
 کامران چیزی نگفت. در واقع ضایع شد در حد بوق! آقای فتحی هم چای رو گذاشت رو میز و رفت.
 کامران - به پیرا خوبی نیومده، تا میای باهاشون گرم بگیر می پرن بهت.
 تو دلم کلی بهش خندیدم. ندا اومد تو اتاق و گفت:
 ندا - مهشاد جان آقای بابایی گفتن بیاید تو اتاقشون، باهات کار داشت.
 - الان میام.
 رفتم دم اتاقش. شالمو مرتب کردم، بعدش در زدم و کمی بعد وارد شدم.
 - سلام با من کار داشتید؟
 امیر سرشو آورد بالا.
 - سلام، آره بشینید لطفاً.
 رو نزدیک ترین مبل بهش نشستم.
 بهش خیره شدم، می خواد چی بگه!؟

امیر - می خواستم به چیزی رو بهتر بگم، شاید این جا گفتنش درست نباشه ولی خب ...

دیگه حرفشو ادامه نداد. انگار گفتنش براش خیلی سخت بود.

امیر - خب یک از دوستانم از شما خوشش اومده، می خواست نظر شما رو راجع به خودش بدونه.

من - خب قطعاً شما باید دوستای زیادی داشته باشید، اصلاً من می شناسمش؟

امیر دستشو فرو کرد توی موهاش و گفت:

- آره می شناسیش.

من - می تونم پیرسم کیه؟

- کامران دریایی.

عق!

پسره ی بیشعور. میگم زیادی به پرو پای من می پیچه، پس بگو.

امیر - خب نظر تون چیه؟

من بلند شدم و گفتم:

- با خودشون صحبت می کنم.

به وضوح خشم و عصبانیت رو تو چهره ی امیر می دیدم که سعی در کنترل کردنش داشت.

با یه با اجازتون اومدم بیرون. باید خودمو برای یه دعوی حسابی آماده کنم. وقتی به اتاقم رسیدم دیدم کامران سرش تو کامپیوتره.

من - بهتون نیماذ خجالتی باشید؟

کامران سرشو بالا آورد یه نگاه به من انداخت و گفت:

- با من هستید؟

من - مگه غیر از شما کسی دیگه هم این جا هست؟

کامران - نه! منظور تونو متوجه نمی شم. میشه یه جوری بگید که منم متوجه شم.

من - بایدم متوجه نشید. جناب دریایی شما اصولاً اگه از کسی خوشتون بیاد موضوع رو با رییسش در میون می دارید؟

کامران - آهان شما از این بابت ناراحتید؟ خب راستش من هر وقت می خواستم بهتون بگم شما یه بهونه می آوردید از این که با من حرف

نزدید. یه جورایی ازم فرار می کردید. هر بار هم که می خواستم برسونمتون قبول نمی کردید.

آخی حیوونی راست میگه، من زیاد بهش محل نمی دادم.

کامران - واسه همین گفتم با امیر در میون بذارم که بهتون بگه.

من - ولی کارتون اصلاً خوب نبود.

- من حاضرم بابت دلخوری که پیش اومده هر کاری بکنم.

این فکر کرده من از اوناشم که میگم خب پس منو به یه قهوه دعوت کنید! هه هه کور خوندی کامی جون!

من - نیازی نیست خودتونو به زحمت بندازید. حالا هم بهتره بریم سر کارمون که خیلی کار داریم.

کامران بیچاره! تا ساعت هفت کار کردیم. بعد از تموم شدن کارم از ندا خداحافظی کردم و رفتم پایین.
منتظر تاکسی ایستاده بودم که کامران صدام زد. برگشتم سمتش.
- لطفاً این دفعه اجازه بدید برسونمتون.

با تردید قبول کردم و کامران در جلو رو برام باز کرد و من سوار شدم. امیر با سرعت خودشو به ماشین کامران رسوند و گفت:
امیر - کامران داداش، منو هم تا یه جایی می رسونی، ماشین خراب شده.
کامران که کاملاً مشخص بود ضد حال خورده گفت:
- آره بیا سوار شو.

خواستم برم عقب بشینم که امیر گفت:

- نه راحت باشید. البته ببخشید مزاحم خلوتتون شدم.

کامران - نه بابا خواهش می کنم.

می خواستم بگم کدوم خلوت؟ ولی بی خیال شدم. بچه پررو.

کامران گفت:

- امیر مسیرت کجاست؟ اول تو رو برسونم، بعد خانوم سارمی رو.

امیر - کامران جان من چند جا کار دارم، بهتره اول خانوم سارمی رو برسونی. این جوری شاید یه کم دیر بشه و خانوادش نگران بشن.
کامران با گرفتن آدرس از من، منو رسوند.
وقتی پیاده شدم:

کامران - خانوم سارمی می تونید لطف کنید شمارتونو بدید؟

همین که خواستم حرف بزنم امیر گفت:

- شما برید کامران جان، من شمارشونو دارم، بهت میدم.

تعجب کردم که چرا امیر این جوری شده بود. تو ماشین هم تا کامران حرف می زد و نظر منو می پرسید امیر جواب می داد. در واقع امیر شده بود مهشادا! خنده داره.

شب که تو اتاقم بودم داشتم ایملامو چک می کردم که عدنان در نزده اومد تو:

- تو باز سرتو مثل گاومیش انداختی پایین اومدی تو؟

عدنان - اتاق من و تو نداره.

عدنان اومد کنار من نشست:

- بگو ببینم با نیکی صحبت کردی؟

حالا من چی بهش بگم؟!

- راستش نه، نتونستم صحبت کنم.

عدنان پاشد که بره:

- خیلی بی معرفتی.

- عدنان باید به چیزی رو بهت بگم.

عدنان - بفرما.

- عدنان بهتره دیگه به نیکی فکر نکنی.

- چی شده؟ از من خوشش نیومده؟

- نه خنگول مسئله این نیست. اون یکی دیگه رو دوست داره.

- ولی ... باشه دیگه بهش فکر نمی کنم.

- عدنان به دقیقه واستا داداش. اگه زن بخوای خودم به دختر خوب واست جور می کنم.

عدنان - مهشاد بی خیال شو جان عمت.

بعدش رفت بیرون.

آه، بد اخلاق. خو یکی دیگه رو می خواد. خوب همه که نباید به عشقشون برسن. آیا نیکی و امیر به هم می رسن؟ اگه بهم برسن امیدوارم خوشبخت شن ولی فکرشم برام درد آورده. نمی دونم چرا به قطره اشک از چشم چکید. نمی خوام باور کنم، نمی خوام! من دوستش ندارم ولی به خودم که نمی تونم دروغ بگم، من ناخواسته عاشقش شدم. اون سهم من نیست. اون باید به نیکی برسه. نمی دونم چرا وقتی بهش فکر می کنم به کل کلامون قلبم شروع می کنه به تپیدن. یعنی چی؟ آره. من عاشق عشقِ بهترین دوستم ولی این انصاف نیست خدا. حالا که به این موضوع پی بردم باید ازش دوری کنم، آره همین راه درسته.

ندا - مهشاد امروز سرمون خیلی شلوغه. آقای بابایی خواسته امروز همراهشون بری سر صحنه ی فیلمبرداری.

من - نه، آخه من نمی تونم برم. ما هنوز کارامونو تموم نکردیم. آقای قاسمی هم رفتن مرخصی، آقای دریایی دست تنها هستن.

تو همین لحظه امیر اومد:

- خانوم سارمی شما چرا آماده نیستید؟

دوباره همون حرفایی که به ندا زده بودم رو بهش گفتم.

امیر - شما نگران نباشید، کامران از پس کارا بر میاد.

بعد داد زد:

- مبین بچه ها آمادن؟

مبین - آره بیاید بریم.

امیر - شما که هنوز این جا ایستادید، برید وسایلتونو بردارید.

با این حرفش به سرعت رفتم به سمت اتاق عکاسی. چون کفشم پاشنه داشت خوردم زمین. در واقع نقش زمین شدم. آی ضایع شدم. سالن شلوغ بود. امیر اومد سمتم.

امیر - خوبید؟ چیزیتون نشد؟

پا شدم. هر چند فکر کنم زانوم آسیب دید ولی به روی مبارکم نیاوردم.

من - نه، خوبم چیزیم نیست.

خدا رو شکر کسی نخندید و الا من می زدم زیر گریه. این دفعه با احتیاط رفتم تو اتاق و دوربینمو برداشتم. سوار دو کابین شاسی بلند شدیم و رفتیم برای فیلمبرداری. نگار و یه پسره ی دیگه که گریمور بودن شروع کردن به گریم کردن. آفتاب داشت مستقیم می خورد، زانوم داشت می سوخت. تصمیم گرفتم برم پشت ساختمون و بینم زانوم چش شده. چند تا تنه درخت بود. دور و اطرافو نگاه کردم. خدا رو شکر کسی نبود. با زحمت و سختی و مشقت و هزار کوفت و زهرمار شلوارمو زدم بالا. بعد با جنگل انبوه موهای پام مواجه شدم! یادم باشه هرسشون کنم! زانوم کبود شده بود. برای کاهش دردش الکی یه کم ضد آفتاب زدم به پام. منم یه تخته کمه ها! آخه ضد آفتاب! نه نه، اشتباه نکنید پاتریس نیستم. احساس کردم صدای پا داره میاد. هر کاری می کردم شلوارم پایین نمی اومد. بدبختی پشت بدبختی.

بر خرمگسِ معرکه لعنت. حالا که گفتم عاشقش شدم، دم به دقیقه پیداش می شه که مبادا من دلتنگش بشم! عجب آدمیه ها! بابا نخواستیم. امیر وقتی کامل جنگل انبوه منو تماشا کرد پشتشو کرد به من و گفت:

- من فقط نگرانتون شدم. یعنی نه! خواستم ببینم کجا رفتید که بگم بیاید باید چند تا عکس بندازید.

بعدش با سرعت رفت.

دیوانه ست این پسره ی چلغوز. آبروم رفت. دوباره با تلاش فراوان شلوارمو زدم پایین و راه افتادم. طبق دستور آقای بابایی شروع کردیم به عکس گرفتن. ساعت پنج کارمون تموم شد. بابایی گفت:

- خسته نباشید، می تونید برید.

شب دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. با دیدن شماره ی ناشناس یه کم تعجب کردم آخه من مزاحم ندارم. حالا از کجا معلوم که مزاحم باشه؟! گوشیمو جواب دادم:

- بله؟

- خوب هستید خانوم سارمی؟

صداش چقدر آشناست! آهان این کامران منگله خودمونه ولی بزار یه کم کلاس بزارم.

- ببخشید شما؟

- دریایی هستم، کامران؟

- اِ حال شما؟ خوب هستید؟

- بله خوبم، شما خوب هستید؟ خانواده خوب هستن؟

- بله خوب هستن، سلام دارن خدمتون.

- خدا رو شکر. راستش زنگ زده بودم که برای فردا باهاتون یه قرار بذارم که بتونم بینمتون و باهاتون حرف بزنم.

- راجع به؟

- راجع به خودمون.

- خودمون؟

- یعنی راجع به خودم. می تونم بینمتون؟

- نه متاسفم. من به گذاشتن قرار با دیگران عادت ندارم.

- خانوم سارمی پس بذارید من حرفامو بگم، من می خوام ازدواج کنم. دنبال یه دختر خوب می گشتم.

این به طور غیر مستقیم داره میگه من دختر خوییم!

- بعد تو این مدت که شما رو زیر نظر داشتم متوجه اخلاق، رفتار، شخصیت و منشتون شدم. بعد شما رو مناسب دیدم. به نظر من شما واقعا

یه فرد ایده آل برای زندگی مشترک هستید. نمی خوام الان به من جوابی بدید. فقط اجازه بدید من به همراه خانواده پیام. بعد اون موقع

فکر کنید و امیدوارم جوابتون بتونه منو راضی کنه.

- خب اگه بخواید تشریف بیارید قدمتون روی چشم ولی باید با زن داییم هماهنگ کنید. من با داییم زندگی می کنم و پدرم در حال حاضر

دبی هستن.

- بله در جریان هستم. حالا شماره تلفن خونتونو لطف کنین بدین تا مادرم باهاتون تماس بگیره.

شماره رو دادم. ذهنم الان درگیر این اطلاعات قویش بود. همه چی رو راجع به من می دونست. مردم چه بیکارن! برو انیمیشن رو بساز

بچه!

به یه ربع نرسیده بود که زن دایمی صدام زد. زن دایمی با لبخند نگام کرد. بعد در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود منو بغل کرد. من

که از این ابراز علاقه ی زن دایمی گیج شده بودم گفتم:

- چی شده زن دایمی؟

زن دایمی اشکاشو پاک کرد و بعد منو از خودش جدا کرد و گفت:

- دخترم دیگه بزرگ شده. واسه خودش خانومی شده.

با تعریفای زن دایمی کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردن. الانه که دچار دیابت شم. هه هه چه بامزم!

- زن دایمی این همه تعریف واسه چیه؟

- داره واست خواستگار میاد.

خودمو زدم باز به اون راه.

- واسه من؟ کی هست حالا؟

- آره، می گفت از همکاراته، کامران دریایی. پس فردا قراره بیان.

- شما که قبول نکردید؟! -
 - واسه چی نباید قبول می کردم؟ خواستگاره میاد، اگه خوشت نیومد میره.
 عجب فیلمیم من!
 - زن دایی آخه من اصلاً آمادگی ندارم.
 - آمادگی نمی خواد. برم زنگ بزnm به داییت.
 فردا جمعه بود و روز استراحت من. زنگ زدم به مژی:
 - الو مژی جون، چطوری عزیزم؟
 - درد و مژی! هزار بار گفتم بدم میاد منو این جور صدای کنی.
 - بی لیاقت. بین خودت شروع کردیا. به جای سلامته!
 - باشه، ببخشید سلام.
 - علیک سلام، چطوری؟
 - خوبم. تو خوبی؟ تحویل نمی گیری؟
 - تو رو خدا ببخش. آخه این روزا سرم خیلی شلوغه از دست این خواستگارا!
 - بازم بلوف زدی؟
 - به جون تو. این دفعه رو راست می گم. حالا قضیه خواستگارام طولانیه. فردا هستی با هم بریم بیرون؟
 - آره من پایم، بریم. فقط مثل اون دفعه منو تو هچل نندازی!
 - هه هه! نه بابا دیگه تکرار نمی شه. اون دفعه هم از بی عرضگی خودت بود. اگه من نبودم که اون نره غول دو شقت کرده بود. پس، فردا میام دنبالت.
 - مگه ماشین داری؟
 - من نه، ولی عدنان داره.
 - باشه، پس فعلاً بای.
 - بای بای.
 با نیکی هم هماهنگ کردم. قرار شد من برم دنبالشون. حالا کی میاد این عدنانو راضی کنه؟!
 رفتم دم اتاق عدنان. رو تختش خوابیده بود، دستشو گذاشته بود زیر سرش و چشماشو بسته بود. آروم رفتم بالا ی سرش، همین که خواستم گوشه ی شالمو بزnm به بینیش، دستمو گرفت و چشماشو باز کرد.
 عدنان - مچتو گرفتم. تو اتاق من چی کار می کنی؟
 - خودت گفتی اتاق من و تو نداریم.
 - حالا چی می خوای؟
 - رک بگم؟

- آره.

- ماشینتو.

- چی؟!؟

- بابا خودت گفתי رک بگم. واسه فردا می خوام، میدی؟

- نه.

- عدنان جونم، داداش کلم بدش دیگه.

- داری خر می کنی دیگه؟

تو دلم گفتم تو خر خدایی هستی!

- نه بابا خر دیگه چیه.

- باشه بردار، ولی اگه زدی درب و داغونش کردی خرج تعمیرش با خودت.

- اوه تا کجا هم پیش رفتی! قول میدم درب و داغون تحویلت ندم.

خوشحال از اتاقش اومدم بیرون. چه زودم خر شد!!

مژگان - سلام، چه عجب به موقع اومدی؟!؟

- سلام، تو فرهنگ لغتِ ما اصلاً بد قولی معنی نداره.

- تو راست میگی! میریم دنبال نیکی؟

- نه کی گفته؟ میریم دنبال پسر عمش!

مژگان زد تو سرم:

- مگه من با تو شوخی دارم؟

- یکی طلبت.

جلوی خونه ی نیکی اینا ایستادم. هر چی با گوشیش تماس می گرفتم جواب نمی داد. مژگان هم زنگ زد جواب نداد. گفتم شاید براش

اتفاقی افتاده باشه. رفتم زنگ خونشونو زدم.

مامانش جواب داد.

- سلام خاله.

- سلام عزیزم، بیا بالا.

- نه ممنون. فقط به نیکی بگید بیاد دم در.

- نیکی حالش خوب نبود، قرص خورد خوابید.

- اتفاقی افتاده؟

- نه فقط از دیشب حالش زیاد جالب نیست، منم نمی دونم چشه.

- خیلی خب. ببخشید مزاحم شدم، خداحافظ.

- خواهش می کنم، به سلامت عزیزم.

مژگان - چی شد؟

- هیچی. مامانش گفت حالش خوب نیست.

مژگان - یعنی نمیاد؟

- مژگان سوالاتی می پرسیا؟! نه نمیاد. کاش می تونستیم بریم بالا پیشش ببینیم چشه.

- مگه نمی تونیم؟

وای این مژگان رو مخ بودا!

- نه نمی تونیم. خواب بود.

- مطمئنی؟

- مژگان!

- خب ببخشید، دیگه سوال نمی پرسم.

نمی دونم چرا ولی اعصابم به هم ریخته بود. یه کم با مژگان تو خیابونا دور زدیم و قضیه خواستگار رو واسش تعریف کردم و بستنی

خوردیم. ولی انگار زهرمار خوردم. همش تو فکر نیکی بودم. باید فردا بهش سر بزنم. آه چی می گم! فردا قراره واسم خواستگار بیاد.

زن دایی - امروز رو زودتر بیا خونه.

من - می گید مرخصی بگیرم؟

- آره دیگه.

زیر لب گفتم یعنی اون قزمیت مرخصی می ده؟!؟

زن دایی - چیزی گفتی؟

- نه.

- با مهشیدم تماس گرفتم. قرار شد بیان.

- دستتون درد نکنه. با من کاری ندارید؟ باید زودتر برم، خیلی دیرم شده.

زن دایی - صبحونه هم که نخوردی! حداقل بیا این لقمه رو بگیر.

در حالی که بند کفشم می بستم لقمه رو گذاشتم تو دهنم. دربست گرفتم تا زودتر برسم. خدا رو شکر خودمو زود رسوندم. کامران تا منو

دید یه لبخند گل و گشاد زد.

کامران - سلام، خوب هستید؟

- سلام، ممنون خوبم.

چند دقیقه بعد کسری با یه جعبه شیرینی اومد. همگی بهش تبریک گفتیم.

کامران - کسری گفتیم مرخصی شش ماهه گرفتی؟

کسری - نه آخه همه ی اقواممون شیرازن. صبر کردم تا مادر خانومم بیاد.

کامران - حالا بچه چی هست؟

- دختره. اسمشو گذاشتیم شادی.

من - چه اسم قشنگی! ایشا... همیشه شادی تو خونتون پا بر جا باشه.

کسری - ممنون.

بعد سه تایی رفتیم سر کارمون. هر چند امروز کامران دل به کار نمی داد. هی منو نگاه می کرد. می خواستم بزنم تو سرش که نفهمه از کجا

خورده. آخه اوسکل من دیدن دارم؟! ساعت چهار بود. با ندا هماهنگ کردم و رفتم تو اتاق امیر. داشت با تلفنش صحبت می کرد.

- باشه باشه، بعداً باهاتون تماس می گیرم. قربان شما، خداحافظ.

امیر - بله، کاری داشتید؟

- مرخصی می خواستم.

- این جا چه خبره؟! هر کی از راه می رسه مرخصی می خواد؟ اول آقای دریایی، حالا هم شما.

- یه مرخصی دو ساعته می خواستم. باور کنید امروز نمی تونم بمونم.

- می تونم دلیل مرخصیتونو بدونم؟

- امر خیره.

امیر - نکنه داره واستون خواستگار میاد؟

من - بله همین طوره.

امیر یه کم جا خورد ولی باز به روی مبارکش نیاورد.

امیر - نکنه خواستگار تم کامرانه؟! - دقیقاً.

- فکر کنم آپرش داشت می ترکید.

امیر - بفرمایید بیرون. امروز نمی تونم بهتون مرخصی بدم.

ای کصاف بی شعور. اصلاً هم ضایع نشدم! پسره ی عقده ای. معلوم نیست با من چه پدر کشتگی داره که تموم عقده هاشو سر من خالی

می کنه. حالا که این طور شد دیگه عاشقت نیستم!

کامران امروز خیلی زود رفت. من بیچاره هم صبر کردم تا ساعت شش بشه. یه آژانس گرفتم وقتی رسیدم خونه:

زن دایی - مهشاد تو چقدر سر به هوایی! مگه نگفتم زودتر بیا؟

من - زن دایی امروز این قزمیته حالش خوب نبود. در واقع از رو دنده چپ بلند شده بود. مرخصی نداد.

زن دایی - وا چی می گی تو؟ مگه پسر عمه ی نیکی ریست نیست؟

- زن دایی حرفا می زنی! پسر عمه ی نیکیه، پسر عمه ی من که نیست!

- بدو برو زودتر آماده شو تا نیومدن.

دایی و عدنان هم داشتن آماده می شدن. حمید و مهشیدم رسیدن. وای من هیچ کار نکردم.

رفتم یه دوش گرفتم. زن دایی واسم یه کت و دامن زرشکی آماده کرده بود. آخه زرشکی هم رنگه! یه تاپ سفید زیرش پوشیدم. خودمو

تو آینه نگاه کردم. ای بدک نشدم!

یه آرایش ملیح هم کردم. مهشید اومد تو اتاقم.

مهشید - آماده شدی؟

- چطور شدم؟

- ماه شدی.

- قضیه سوسکه س دیگه؟!

مهشید - یه جورایی آره.

- من باید چی کار کنم؟

- هیچ کار. تو سنگین و خانوم میای می شینی.

عدنان اومد تو اتاقم و سرک کشید:

- عروس خانوم بیا که اومدن.

وقتی برای استقبال رفتیم یک خانوم حدوداً پنجاه ساله وارد شد. جالب این جا بود که با من ست کرده بود. مانتوش زرشکی بود.

زرشک! مامانش خیلی صمیمانه با من روبوسی کرد.

مامانش - چه چشمای خوشرنگی داری.

مرض نمی شه بگی چقدر خوشگل و جذابی؟!

- مرسی چشماتون خوشگل می بینه.

بعد یه آقای کت و شلواری پنجاه و خورده ای ساله وارد شد. عجب پیرمرد شیک پوشی! کامران هم با دسته گل اومد تو. یه کت و شلوار

مشکی، از اینا که آرنجش وصله خورده، پوشیده بود. یادم باشه واسه جشن نیکوکاری یه سالمش رو واسش بخرم که مجبور نشه وصله بزنه!

کامران عرض ادب کرد و دسته گل رو با احترام دو دستی تقدیم کرد. منم دسته گل رو ازش گرفتم و یک تشکر خانومانه ازش کردم.

بعد همگی رفتیم نشستیم. بعد از کمی سکوت پدر کامران لب به سخن گشود:

- با اجازتون من شروع می کنم.

دایی - خواهش می کنم.

دریایی بزرگ - پسر کمراان همون طور که می دونید با دخترتون همکار هستن. من و مادرش هر دختری رو که واسش در نظر گرفتیم قبول نمی کرد. حالا هم دختر شما رو در نظر گرفته. ما هم به انتخابش شک نداریم. می دونیم پسرمون دست رو هر کی بذاره اون شخص بهترینه.

بابا این پیری چقدر چاخان می کنه!

دایی - شما لطف دارید. مهشاد جان خواهر زاده ی بنده، پیش ما امانت هستن. پدرشون دبی تشریف دارن. امروز که باهش تماس گرفتم گفتن مهشاد هر چی بگه من قبول دارم. دخترم انقدر عاقل هست. من و زن داییش هم به تصمیمش احترام می داریم.

دیدم عدنان با سینی چای داره میاد. وای! خدا کنه این بچه مزه نپروونه!

عدنان با صدای بلند سلام کرد. همه جوابشو دادن ولی کسی حرکتی نکرد.

عدنان - تو رو خدا بلند نشید. راحت باشید.

با این حرفش بیچاره ها بلند شدن. من و مهشید هم نگاه کردیم. داشتیم منفجر می شدیم از خنده. برای کنترل خندم سعی کردم به اتفاقات ناگوار فکر کنم. دایی به جووری عدنان رو نگاه کرد که یعنی بعداً به گوشمالی حسابی داری.

حمید - این عدنان پسر دایی مهشاده. به کم شوخ طبعه. ببخشید تو رو خدا.

دریای بزرگ - خواهش می کنم.

عدنان داشت چای تعارف می کرد. به کامران که رسید گفت:

- می بینید آقا دوما؟ وظیفه ی عروس خانوم رو من دارم انجام میدم!

کامران به یه لبخند اکتفا کرد.

دریایی بزرگ - اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن حرفاشونو با هم بززن.

دایی - خواهش می کنم، اجازه ی ما هم دست شماست. پاشو دایی جون.

وای اینو کجا ببرم؟ اتاق من که اصلاً نگو! یادم رفت تمیزش کنم. الان اتاق من برابره با زلزله ی سومالی. سومالی زلزله اومد یا خشکسالی؟!

اصلاً بی خیال هر چی بود بلایای طبیعی بود. چرا راه دور بریم، همین بوشهر خودمون. آره اتاق عدنان خوبه. اتاقش از اتاق من همیشه

مرتب تره. به سمت اتاق عدنان راهنماییش کردم. اول خودم وارد شدم. اوا چرا شلوارش اون وسط افتاده؟

رو به دریایی کوچک گفتم:

- به لحظه.

- خواهش می کنم.

رفتم داخل در رو هم بستم. وای چقدر بد شد. ای بمیری عدنان، آبروم رفت. حالا بچه مردم ذهنش به چه چیزا که منحرف نمی شه.

شلوارشو برداشتم گذاشتم تو کمدش. درو باز کردم.

- بفرمایید تو.

اتاق عدنان اتاق تیره ای بود. کامران به نگاه به اتاق انداخت:

- اتاق خودتونه؟

- نه، اتاق پسر دایمه.
- یه سری تکون داد و نشست رو تخت. منم نشستم رو صندلی کامپیوتر. یه کم سکوت، بعدش گفتم:
- نمی خواید چیزی بگید؟
- بله. من کلی حرف آماده کرده بودم که بهتون بگم، ولی الان می بینم همش یادم رفته.
- تکلیف چیه؟
- هیچی دیگه، راجع به شغلم که نیازی به توضیح نیست. اما بقیه ی موارد، من تک پسر خانواده هستم. یه خونه تو جردن دارم.
- نه بابا!
- اصولاً دوست دارم رو پای خودم بایستم. ماشین هم دارم. هر چیزی که برای شروع زندگی نیاز باشه دارم. فکر می کنم من همه چیز رو گفتم، کافیه؟
- بله، فکر کنم شما هم همه چیز و راجع به من بدونید؟
- یه لبخند زد و گفت:
- بله، ولی دوست دارم از زبون خودتون بشنوم.
- هر چی نیاز بود رو بهش گفتم و در آخر کامران گفت:
- می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟
- پرسید.
- کامران - بین شما و امیر چیزی هست؟
- من - نه. چطور مگه؟
- آخه اون روز با کاراش واسم جای یه سوال گذاشت. تازه تا بهش می گفتم شماره خانوم سارمی رو بده بحث رو می پیچوند.
- پس شماره ی منو از کی گرفتید؟
- از خانوم اکبری.
- بله. حالا بهتر نیست بریم؟ جای حرفی نمونده.
- با هم اومدیم بیرون. دایی گفت مهشاد فکراشو می کنه بعد از یه هفته به شما اطلاع میده.
- اونا هم رفتن. جداً این امیر با کاراش برای منم یه علامت سوال گنده گذاشته بود؟!*
- ***
- روز بعد وقتی وارد شرکت شدم با ندا سلام علیک کردم. همین که می خواستم برم تو اتاق امیر گفتم:
- خانوم سارمی؟
- برگشتم سمتش. یه لیوان دستش بود و به دیوار تکیه داده بود. یه لبخند مضحک رو لبش بود.
- بله؟

امیر - دیشب خوش گذشت؟

اوف!

- جای شما خالی!

امیر - به نتیجه ای هم رسیدید؟

- نتیجه که نمی شه گفت. کم کم داریم به توافق می رسیم.

دیگه لبخندی رو لبش نبود.

- به سلامتی. راستی از دوستتون خبر ندارید؟

- کدوم دوستم؟

- نیکی رو می گم.

- این روزا نه. اتفاقی افتاده؟

- آره. دیشب حالش بد شد. بردنش بیمارستان.

با این حرفش مثل چیز وا رفتم. خودمو بهش نزدیک کردم:

- چش شده؟ سالمه؟ کدوم بیمارستانه؟

- نگران نباشید. الان حالش خوبه، مرخص شده.

- می تونم برم؟

امیر نگاه کرد. سعی کردم تمام مظلومیتم و بریزم تو چشمام.

من - خواهش می کنم؟

امیر انگاری دلش به رحم اومد:

- خیلی خب. می تونید برید.

با سرعت خواستم برم که گفت:

- صبر کنید، خودم می رسونمتون.

وقتی رسیدیم خونه ی نیکی اینا با مامانش سلام علیک که کردم گفت نیکی تو اتاقشه. دیگه به حرفای امیر و زن داییش توجه نکردم. در

اتاق نیکی رو زدم، جواب نداد. رفتم تو اتاقش. پشتش به در بود و رو یه پهلویش خوابیده بود. وقتی رفتم بالای سرش داشت گریه می کرد.

من - نیکی؟

وقتی دیدم جواب نمی ده بازم گفتم:

- ببینمت؟ چرا جواب نمی دی؟

نشست و اشکاشو پاک کرد:

- چرا اومدی این جا؟

من - نیکی چت شده؟ دیوونه منم مهشاد.

- خنگ و کور نیستم، دارم می بینم تویی. چی می خوای؟

- اومدم بهت سر بزوم.

- دیدی که حالم خوبه. حالا می تونی بری.

- نیکی تو چت شده؟

نیکی - گفتم برو بیرون. نمی خوام بینمت.

- باشه می رم ولی این برخوردت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

نیکی - دونه چشم شده. وقتی اومدم پایین مامان نیکی ازم پرسید:

- نفهمیدی چش بود خاله؟

من - نه خاله، با منم حرف نزد.

- بچم لب به غذا هم نمی زنه. از بس چیزی نخورده ضعف کرد، بردیمش بیمارستان. امیر جان تو نمی دونی؟ آخه از اون روزی که با هم

رفتید بیرون، وقتی برگشت خیلی داغون بود.

امیر یه نه گفت و بعد بهم گفت بریم.

از اون روزی که نیکی رو دیدم سه، چهار روز می گذشت. حسابی دپرس بودم. هر چی شده بین خودش و امیره. همین لحظه یه پیام واسم

اومد. بازش کردم، نیکی بود:

- چقدر سخته جدایی، امان از بی وفايي. مهشاد لطفاً من رو به خاطر رفتارم ببخش. خودت که می دونی من چقدر دیوونم. من فهمیدم امیر

تو رو دوست داره، واسه همین زدم به سیم آخر. چند روز وقت می خواستم. دیگه نمی خوام خودمو به امیر ببازم. خاک عالم تو سرم با این

رفتارم. به احتمال زیاد فهمیده دوستش داشتم.

پیامشو که خوندم داغ کردم. زنگ زدم بهش:

- الو نیکی؟

- به به، سلام از این ورا؟

- نیکی من الان جدیم. این چرت و پرتا چیه که نوشتی؟

- کدوم چرت و پرت؟ همین که امیر دوست داره؟

- اون بی جا می کنه منو دوست داشته باشه. اصلاً کی اینو گفته؟

- خودش گفت. ولی به طور غیر مستقیم. تو ناراحتی که امیر دوست داره؟ بابا از خداتم باشه. پسر به این خوشتیپی و خوشگلی!

- نیکی دیگه نمی خواد ادامه بدی.

تلفنو قطع کردم، زدم زیر گریه. نیکی داره زجر می کشه. همش مقصر منم. داره یه جور و وانمود می کنه که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی من می

شناسمش. دیگه بهتره سر کار نرم.

لپ تاپمو روشن کردم. با آهنگای مرتضی پاشایی، آلبوم یکی هست، گریه کردم.

عدنان اومد تو اتاقم:

- مهشاد بیا شام بخور.
- عدنان - بیا دیگه.
- نمی خوام.
- عدنان - داری گریه می کنی؟
- اشکمو پاک کردم گفتم:
- نخیر گریه نکردم.
- عدنان - لابد پیاز خرد کردی؟
- این ور و اون ور رو نگاه کرد:
- پس کو پیازات؟ شیطون نکنه خوردیش؟
- بعد مثل دخترا یه قری به گردنش داد:
- اییش.
- بعد اومد کنارم نشست و منو هل داد:
- برو کنار ببینم، بو پیاز می دی.
- از کاراش خندم گرفت. نمی دارن یه گریه درست و حسابی هم کنیم!
- عدنان اذیت نکن دیگه. برو بیرون.
- عدنان پا شد و دستمو گرفت:
- پاشو بیا بریم شام بخوریم، دختره ی زشت پاشو ببینم.
- به زور منو برد سر میز ولی هیچی از گلوم پایین نمی رفت.
- شب عدنان اومد پیشم. دستشو گذاشت رو شونم:
- مهشاد هر وقت احساس کردی به کسی نیاز داری، من هستم.
- یه لبخند از سر تشکر زدم. گرفتم خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. با دیدن اسم امیر صاف تو تختم نشستم. چرا زنگ زده؟ اگه می خواستم پیام که تا الان اومده بودم.
- بله؟
- خانوم سارمی اتفاقی افتاده؟ چرا سر کارتون نیستید؟
- زشته که من همین جوری بگم نیام؛ بذار بگم دچار درد ... آهان کلیه شدم.
- آقای بابایی من امروز نمی تونم پیام.
- چیزی شده؟
- بله من امروز یه کلیه درد شدید گرفتم. آخ! وای! ببخشید من اصلاً حالم خوب نیست، نمی تونم صحبت کنم.
- باشه باشه، مشکلی نیست، خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از ده دقیقه گوشیم دوباره زنگ خورد، نیکی بود.

- بله؟

نیکی - سلام چطوری؟ حالت خوبه؟

- آره مگه قرار بود چم باشه؟

نیکی - هیچی، همین جوری پرسیدم، خب کاری نداری؟ فقط زنگ زدم حالتو بپرسم. بای بای.

- نه، بای.

چقدر این نیکی مشکوک می زنه!

از اتاقم بیرون اومدم. زن دایی تا منو دید:

- اوا تو چرا سر کار نرفتی؟

- حوصله نداشتم.

زن دایی سری تکون داد و رفت تو آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. شادی رو پیدا کردم، وقتی اونو دیدم فوری گذاشتمش تو دهنم.

زن دایی - مهشاد تو مطمئنی حالت خوبه؟ چرا اول صبحی خیار می خوری؟

- اوهوم خوبم. حرف نداره حالم!

زن دایی - راستی فردا باید جواب خواستگار تو بدی. فکراتو کردی؟

- آره خیلی فکر کردم. در واقع شب و روز به کامران فکر می کردم. فکرش واسم خواب و خوراک نداشته بود!

زن دایی - مهشاد!

منظورش این بود دست از مسخره بازی بردار.

- ببخشید زن دایی، شما که جواب منو می دونید. من هنوز بچم.

- آره والا، خیلی بچه ای!

- زن دایی حالا من یه چیزی گفتم، شما چرا تأیید می کنید؟

زن دایی خندید و چیزی نگفت.

- بذارید من امروز غذا درست کنم.

زن دایی هم از خدا خواسته از حرفم استقبال کرد. داشتم فکر می کردم چی درست کنم؟ قرمه سبزی، آره خوبه. ولی چجوری درستش

کنم؟ بابا کاری نداره. لوبیا و سبزی و گوشتو با هم مخلوط می کنیم، می شه قرمه سبزی. لیمو هم می تونیم بهش اضافه کنیم. ولی نه فکر

نکنم. بذار برم تو اینترنت نگاه کنم. با خوندن دستور پختش تازه فهمیدم من چه آشپز قهاریم! یه فوت و فنایی داشت که نگوا! خلاصه با

کمک اینترنت جونم قرمه سبزی رو بار گذاشتم. خدا رو شکر برنج رو بلد بودم بپزم. ولی امکان وا رفتن و شفته شدنش هست. برنج رو هم

پختم. زیاد بد نشده بود. شروع کردم به سالاد آماده کردن.

زن دایی - خسته نباشی.

یه نگاه به غذاها انداخت.

زن دایی - واسه خودت کدبانویی شدی ماشاا...

با این حرفش خندم گرفت. من که از لحاظ آشپزی نابودم! در واقع کدبانوی اصلی همین اینترننه! میز رو با کمک زن دایی چیدم. عدنان و دایی هم اومدن.

عدنان - مامان از کجا می دونستی دلم هوس قرمه سبزی کرده؟

زن دایی - من نمی دونستم، انگاری مهشاد می دونسته!

عدنان - مهشادا! تو غذا رو پختی؟ چرا سر کار نرفتی؟

- حال نداشتم.

عدنان انگاری فهمید موضوع فقط این نیست و چیزی نگفت.

همه از غذام تعریف کردن.

عدنان - مامان ببین غذاشم خوب شده. بدیمش به همین پسره کامران بره.

دایی و زن دایی خندیدن. من واسه عدنان یه چشم غره خوشگل رفتم. تلفنم زنگ خورد رفتم جواب دادم.

- الو؟

- سلام دخترِ بابا، چطوری دخترم؟

- سلام بابا چطورید؟ وای چقدر دلم واستون تنگ شده بود. چرا یه شماره ثابت از خودتون بهم نمی دید؟ هر وقتم زنگ می زنی نیستید.

- ببخشید دخترم. اتفاقاً چند روز پیش با داییت صحبت کردم. اونم همینو می گفت. خب شغلم ایجاب می کنه که نباشم. اون جایی هم

سرمون شلوغه به تلفن زیادی دسترسی نداریم.

- باشه قانع شدم. از خودتون بگید، چطورید؟ کار و بار خوب پیش میره؟

- الهی شکر کار و بارم خوبه. مهشید چطوره؟ حمید؟ نی نی کوچولوشون خوبه؟

- شما از کجا می دونید؟

- مگه می شه پدری از حال و روز بچه هاش بی خبر باشه؟

- بابا اذیت نکنید.

- شوخی کردم داییت گفت. تازه یه چیزای دیگه هم می گفت.

- چی می گفت؟

- این که واسه دخترم خواستگار اومده.

نمی دونم چرا ولی الکی خجالت کشیدم.

- خب نظرت چیه بابا؟

- بابا من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

- خیلی خب، من که همه چی رو سپردم به خودت. نظر تو، نظر منم هست.

- یعنی چی؟ یعنی شما هم قصد ازدواج ندارید؟!

- مهشاد برو خودتو سیاه کن. می خوام یه خبر خوب بهت بدم.

- خبر خوب؟ حالا چی هست؟

- بلیط گرفتم، پس فردا ایرانم.

- وای بابا جدی می گید؟ خیلی خوشحال شدم.

بعد یه کمی حرف زدن باهاش خداحافظی کردم. سر از پا نمی شناختم. البته از خوشحالی. با مهشید تماس گرفتم. بهش گفتم اونم خوشحال

شد. همین موقع بود دیدم زن دایی داره با تلفن صحبت می کنه. بعد از تلفنش اومد گفت:

- بیچاره خانوم دریایی با چه ذوقی با من صحبت کرد. وقتی بهش گفتم مهشاد جوابش منفییه، لحنش تغییر کرد.

زن دایی - تلفن کی بود؟

- ها؟ بابام بود. گفت پس فردا میام.

- به سلامتی.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

سالن تقریبا خلوت بود. رفتم پیش ندا.

من - ندا جان، آقای بابایی هستن؟

- نه، هنوز نیومده.

پیش ندا نشستم که امیر اومد. تا منو دید گفت:

- خانوم سارمی تشریف بیارید اتاقم، کارتون دارم.

در رو باز کرد. اول من رفتم بعد خودش وارد شد.

رفت پشت میزش نشست. منم نشستم.

امیر - خویید الحمدا...؟

- آره، بهترم.

یه لبخند زد:

- خب خدا رو شکر. ولی نیکی می گفت که حالتون خوبه.

ای نیکی نامرد! زنگ زده آمار گیری!

- نه آخه ... می دونید چیه؟ نیکی رو این موارد یه کم حساسه، بهش گفتم خوبم که نگران نشه.

امیر - بله شما درست می گید!

من - آقای بابایی من می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم.

- بفرمایید.
- من دیگه نمی تونم پیام سر کار.
- مشکلی پیش اومده؟
- نه.
- ولی ما با هم قرار داد یه ساله داریم؟
- می تونید فسخش کنید. حقوق این ماهم نمی خوام. کجا باید درخواست استعفا بدم؟
- امیر - می شه دلیلشو بدونم؟
- دلیلش شخصیه آقای بابایی.
- بسیار خب. درخواست بدید، منم موافقت می کنم.
- از دفترش که اومدم بیرون کامران رو دیدم. تا منو دید اومد سمتم، با هم سلام علیک کردیم.
- کامران - می تونم باهاتون صحبت کنم؟
- اینم وقت گیر آورده!
- نه متاسفم. من امروز خیلی عجله دارم. باید برم.
- بیچاره خورد تو ذوقش. به من چه! درخواست دادم اومدم بیرون. آخیش تموم شد. یه جعبه شیرینی گرفتم، چند تا فیلم کره ای هم گرفتم که امشب نگاه کنم. رفتم خونه، وقتی بهشون گفتم استعفا دادم یه کم تعجب کردن ولی وقتی گفتم کارش سنگین بود خسته شدم، از تعجبشون کم شد. بقیه وقتی کار پیدا می کنن شیرینی می گیرن، ولی من استعفا میدم شیرینی می گیرم. در حالی که پفک می خوردم فیلم سلیقه شخصی رو نگاه می کردم. با دیدن فیلم به یه چیزی پی بردم که کره ایا خیلی درازن. مخصوصاً این لی مین هو، قدش خیلی بلنده!
- عدنان - سر شبی بی خوابی زده به سر تا!
- تو در زده دوباره اومدی تو؟!
- کارت داشتم.
- می شنوم.
- می خوام خودم برم با نیکی حرف بزنم، نظرت چیه؟
- نظر خاصی ندارم.
- پس می شه شمارشو بدی؟ می خوام باهاش قرار بذارم.
- شاید راضی نباشه؟
- تو بده، می گم خودم برداشتم.
- باشه. پس هر چی شد پای خودت.
- اوکی.

بابام قرار شد بره خونه مهشید اینا. من صبح رفتم خونشون که تو کارا کمکش کنم.

مهشید - مهشاد نمی خواد ظرفا رو بشوری. خودم بعداً می شورم.

دست کثیفمو زدم به صورتش:

- می داشتی فردا می گفتمی! حالا که تموم شد؟!

دستامو خشک کردم. با هم رفتیم نشستیم.

مهشید - بذار زنگ بزنگ حمید بره فرودگاه، الاناست که برسه.

زنگ زد حمید.

- مهشید شما اتاق بچه رو آماده نکردید؟!

مهشید دستشو به کمرش زد:

- نه هنوز، حمید می گه هنوز زوده.

- راستی عزیز خاله چیه؟ دختره یا پسر؟

- وا مهشاد تو کم عقلی یا خودتو می زنی به کم عقلی؟!

- اومم خودمو می زنگم به کم عقلی!

- مگه الان جنسیتش معلوم میشه؟ تازه سه ماهه.

- خب حالا!

به موهای جو گندمی پر پشتش نگاه کردم. اشک شوق تو چشمام جمع شد. یه کم پیرتر شده بود. بعد از این همه مدت دلم واسش پر

میزد. چطوری این همه دلتنگی رو احساس نکردم؟!

پریدم بغلش. حالا های های گریه کن. مگه من ول می کردم. توان حرف زدنم نداشتم.

حمید - مهشاد بسه دیگه. مهشیدم منتظره. مهشید خانوم شما هم گریه نکن، واسه بچه خوب نیست.

حالا نوبت مهشید بود که گریه کنه.

وقتی بابام اومد نشست کلی از کارش گفت. من که سر در نمی آوردم، همش حواسم به اون دو تا چمدون بزرگی بود که بابا آورده بود.

- بابا جان بگو بینم چی واسمون آوردی؟

بابا - آخ یادم رفت. برم اون چمدونا رو بیارم.

مهشید - نمی خواد بابا. مهشاد خجالت بکش!

- وا مگه بد گفتم! تازه به نفع هر دومون هم هست. حمید مگه دروغ میگم؟

حمید خندید:

- نمی دونم والا.

بابا چمدونو آورد. به یکی از چمدونا اشاره کرد و گفت:

- این یه چمدون واسه دو تا دخترامه.

من ذوق زده بودم. خیلی خودمو کنترل کردم به سمت چمدون هجوم نبرم. بابام درشو وا کرد. از هر چیزی دو تا آورده بود. از لباس شب

گرفته تا عطر و ادکلن و صندل. واسه حمید و عدنان و بقیه مردا هم تیشرت آورده بود. واسه زن دایی هم پارچه آورده بود.

مehشید - بابا شما خسته اید. بهتره برید استراحت کنید.

بابا - راست می گی بابا.

مهشاد اتاق رو به بابا نشون داد.

شب هممون خونه دایی جمع شدیم. دایی و بابا مشغول صحبت کردن شدن. من هم به بچه ها پیشنهاد دادم بازی کنیم.

عدنان - من هستم.

عارف - منم هستم.

گلاره زد تو پهلوش!

گلاره - مگه بچه شدید!؟

مهشید - مگه می خوایم چیکار کنیم؟! بازی بازیه، دیگه کوچیک و بزرگ نداره. من و حمیدم هستیم. مگه نه حمید؟

حمید - آره خانوم.

گلاره - من که از این جور کارا خوشم نیامد، می رم کمک مادر جون.

آره، برو خود شیرین!

عدنان - بچه ها بیاید مشاعره. با هر شعری که خواستیم.

همه موافقت خودشونو اعلام کردن، جز این گلاره.

به ترتیبی که نشسته بودیم خوندیم. اول عدنان شروع کرد:

عدنان - عشق من باش، جون من باش، نذار این دلو یه روزی تنهات، ای دیوونه، دوست دارم، نمی تونم دست از تو بر دارم.

من - من بی تو هیچم، تو باورم نکن، خیسم از گریه تنهاترم نکن، عاشق نبودم تا با تو سر کنم، آتش نبودم خاکسترم نکن.

مهشید - ناری ناری ناری ناری تو مگه اناری داری، با ما نامهربونی، با ما دل می سوزونی، تو که با خنده هات دل می تپونی.

حمید - یاد من دست خودم نیست ...

من - چی می گی حمید؟ اون حال منه! سوختی برو بیرون.

مهشید - مهشاد راست میگه، حمید برو بیرون.

حمید - بلد نیستم خب. مهشید جان دارم برات!

مهشیدم زد زیر خنده.

عارف - یه حرفایی همیشه هست، که از عمق نگات پیداست، از اون حرفای تلخی که، مثل شعر فروغ زیباست.

عدنان - تو نمی دونی من چی کشیدم، وقتی که گفتم تو رو نمی خوام، باور ندارم که دیگه نیستی، حالا تو رفتی من این جا تنهام.

من - من نمی دونم چطور شد، من چجوری دل سپردم، من فقط دیدم که چشمت پر بارونه و خواهش، عاشقونه منو برده تا ته حس نوازش.
مehشید - شاعر می گه من و تو همسفر جاده شدیم ...

من - مهشید چیه چرت و پرت میگی؟ شاعر هیچی بلغور نمی کنه! برو ور دل شوهرت بشین. واسه ما شاعر شده!
همه زدن زیر خنده.

حمید - بیا عزیزم بیا پیش خودم. دیدی تو هم مثل خودمی!

مهشید یه پشت چشمی نازک کرد:

- بی لیاقتا!

عارف - آقا منم بلد نیستم.

من موندم و عدنان.

عدنان - شی شی شی شیطونک شی شی شی، دخترک کوچه بغلی ابرو کمون چشم عسلی، بد جوری عاشقت شدم با اون نگاه اولی.

من - یه راهی پیش روم بذار، یه کم بهم فرصت بده، برای عاشق تر شدن، خودت بهم جرأت بده.

عدنان - هوایی شدی خواستی که، قلبمو دورش کنی، دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی.

من - عدنان بقیشو هم بخون، با ی یادم نمیاد.

- برو آقا! من بردم.

بعد شروع کرد به بشکن زدن.

شام رو که خوردیم مهمونا عزم رفتن کردن. بابا هم با حمید و مهشید رفت، ولی من خونه دایی موندم. قرار شد فردا بابام بیاد دنبالم بریم بگردیم.

رژ رو زدم به لبم.

زن دایی - دختر بیا برو دیگه بابات دو ساعته دم در منتظرته.

- الان میام. ریملو هم زدم به چشمم و رفتم دم در.

- سلام بابا. خیلی منتظر شدید؟

- سلام، نه زیاد. بیا بریم ماشین دم در منتظره.

- من آمادم، بریم.

یه دوری تو خیابونا زدیم بعد بابا پول ماشینو حساب کرد و رفت. ما هم رفتیم یه رستوران دبش.

- چی می خوری دخترم؟

یه نگاه به منو انداختم، خیلی وقت بود میگو نخورده بودم.

- من میگو سوخاری می خورم.

- پس منم همینو می خورم.

وقتی گارسون اومد:

بابا - دو تا میگو سوخاری با سالاد و تمام مخلفاتش.

اونم یاداشت کرد و رفت.

بابا - خب دخترم، این مدتی که کار می کردی از کارت راضی بودی؟

- آره خوب بود، ولی خیلی سنگین بود. ساعت کاریش هم زیاد بود.

- همون بهتر که استعفا دادی. وقتی رفتیم دبی یه کار بهتر پیدا می کنی.

- دبی؟ مگه شما می خواید برگردید دبی؟

- آره، ولی این دفعه می خوام تو رو هم با خودم ببرم. با مهشید و حمیدم حرف زدم ولی اونا قبول نکردن. با من که میای؟

- نمی دونم.

- فکراتو کن بابا. من تا هفته ی دیگه فقط این جا می مونم، بعدش اگه تو باهام بیای که چه بهتر، اگه هم نه من خودم تنها میرم.

بعد از این که غذامونو خوردیم با بابا رفتیم کل بازار رو درو کردیم. جیب بابام رو خالی کردم! جیب که نه کارتشو. اغراق بیش از حد می

کنم!

تو بازار بودیم که نیکی بهم زنگ زد:

- جانم نیکی؟

- سلام با ادب شدی؟

- من با ادب بودم.

- بله، خوبی تو؟ چه خبرا؟ خوش می گذره؟

- آره، بابام اومده. مگه می شه خوب نباشم!

- جدی می گی؟ چه خوب، سلام برسون.

- بابا نیکی سلام می رسونه.

بابا - تو هم سلام برسون.

- نیکی بابام هم سلام می رسونه.

- سلامت باشن. راستی تو شماره منو دادی به عدنان؟

- من؟ نه، اتفاقی افتاده؟

- قضییش مفصله، میای خونمون؟

- نمی دونم. ببینم بابام می تونه منو برسونه.

- باشه. پس اگه خواستی بیای یه میس بزن.

- باش. کاری باری؟

- نه ندارم، فعلاً.

- فعلاً.

بابا - من دیگه برم خونه مهشید، تو هم میای؟

- نه من باید برم خونه نیکی.

- باشه. پس با هم می ریم، می رسونمت اون جا. از اون ور خودم میرم.

زنگ رو فشار دادم، یه نگاه به سر و وضع خودم انداختم. یه مانتو چرم مشکی پوشیده بودم، روسریمو هم به حالت لبنانی بسته بودم. در باز

شد. جلوتر که رفتم چشمم به ماشین امیر خورد. دوباره امیر! پسره ی مغرور، به نظر من تو ابراز علاقه صفره.

نیکی اومد پیشم.

نیکی - سلام چطوری؟

- خوبم، امیر این جا چی کار می کنه؟

نیکی - چه می دونم.

من - چرا بهم نگفتی این جاست؟

نیکی - آخه اون موقع نیومده بود. حالا که طوری نشده، بیا بریم تو.

با هم رفتیم تو. امیر کنار آکواریوم ایستاده بود.

من - نیکی مامانت خونه نیست؟

- نه رفته خرید.

امیر برگشت یه نگاه بهم کرد. چه پرروئه! توقع داره من اول سلام کنم.

امیر - سلام خانوم سارمی.

زیر لب جواب سلامشو دادم.

نیکی - مهشاد بشین رو میل، الان میام.

نشستم. دیدم امیرم اومد رو نزدیک ترین میل رو به روی من نشست.

امیر - شما با من مشکلی دارید؟

من - نه چه مشکلی؟

امیر - نمی دونم، شما باید بگید. آخه فکر می کنم از من فرار می کنید.

خیره شده بود تو چشمام. منم خیره شدم تو چشماش.

- من از شما فرار نمی کنم امیر آقا.

- چرا فرار می کنی. پس دلیل استعفات چی بود؟

- گفتم که، دلیلش شخصیه.

باشد اومد جلو و رو به روم ایستاد. تو همین موقع صدای هق هق نیکی اومد. هراسون رفتیم سمت آشپزخونه.

- نیکی چت شده؟

امیر - چی شده نیکی؟ چرا گریه می کنی؟

نیکی هق هقش قطع شد، با ناله گفت:

- بابام ... بابام.

من - بابات چی؟

نیکی - من باید برم، بابام بیمارستانه.

بعد به سرعت رفت بالا. مانتوشو پوشید، اومد رو به من گفت:

- مهشاد تو بمون خونه، وقتی مامانم اومد به جوری بهش بگو هول نکنه. می دونی آخه قلبش ضعیفه.

امیر - می خوای برسونمت؟

نیکی - نه خودم میرم.

بعد رفت بیرون.

امیر به دستی به موهاش کشید و رو به من گفت:

- بهتره بریم بشینیم.

- شما نمی خواید برید؟

امیر - نه فعلا کاری ندارم، می مونم.

وای خدا خفت نکنه نیکی. منو با کی تو خونه تنها گذاشتی!

رو مبل نشست. من شروع کردم به رژه رفتن.

امیر - می شه بشینید؟ سرم داره گیج میره.

- مشکل خودتونه. اگه هم ناراضی هستید می تونید برید.

امیر زیر لب به چیزی گفت که نشنیدم. گفتم بذار اذیتش کنم.

- من گوشام تیزه، فکر نکنید نشنیدم.

امیر - خب چی گفتم؟

هول کردم:

- خب همون چیزی که گفتید دیگه.

بلند خندید:

- من خودم به زور شنیدم چی گفتم!

پا شد ایستاد و بهم نزدیک شد. داشت بهم نگاه می کرد. خدا خیرت نده نیکی، بین تو چه مخمسه ای گیر افتادم. منم جسورانه ایستادم

بهش نگاه کردم. خیره شد تو چشمام، منم خیره شدم تو چشماش.

امیر - می دونستی چشمای خوشرنگی داری؟

خیلی ها از رنگ چشمام تعریف کرده بودن، ولی هیچ وقت با حرفشون دچار هیجان نشده بودم. از شدت هیجان زبونم بند اومده بود، نتونستم جوابشو بدم.

دستشو آروم آروم به صورتم نزدیک کرد، انگشتشو کشید رو لبام، یه قدم رفتم عقب.

امیر - جوجو سعی کن هیچ وقت این جورى تو چشمای یه مرد خیره نشی. واسه خودت میگم.

تا این لحظه هیچ وقت در این حد ازش نترسیده بودم، احساس می کردم حسابی گر گرفتم.

من - چرا این کارا رو انجام می دید؟

- تو چرا ازم فرار می کنی؟

- من هیچ وقت ازتون فرار نکردم. لطفاً جواب منو بدید.

- اگه جوابمو بدی، جوابتو میدم.

- چرا شما همش می خواید بهم تلقین کنید که دارم ازتون فرار می کنم؟

- چون جدی جدی داری فرار می کنی. از من می ترسی؟

- نه تو کی هستی که بخوام ازت بترسم؟

- همیشه انقدر شجاعانه جواب دادن در مقابل یه مرد اونم تو یه خونه ی خالی جواب نمی ده!

بعد یه قدم بهم نزدیک شد، آروم تو گوشم گفت:

- امکان داره به ضررت تموم شه!

بابا ول کن جان مادرت، من دارم از ترس می میرم. با این حرفش یه لرزشی تو بدنم ایجاد شد. سعی در جمع کردن خودم داشتم و

خوشبختانه موفق هم شدم.

داد زدم:

- معنی این حرفا و کاراتونو نمی فهمم آقای بابایی؟

خندید.

- خیلی خب چرا عصبانی می شی؟ شوخی کردم ولی می خوام باهات حرف بزنم.

ای نمیری تو! خدا جون کاش یه دل و یه کله ی خراب بهم نمی دادی که بخوام عاشق این شم.

امیر - ازت می خوام که برگردی سر کارت.

- متأسفم، من تا هفته ای دیگه به همراه پدرم عازم دبى هستم.

امیر با ابرو هایی بالا رفته گفت:

- برای همیشه میری؟

- بله.

امیر گوشیشو برداشت و انگاری داشت یه چیزی می نوشت.

امیر - من دارم میرم، تو هم بهتره بری.

- نیکی گفت بمونم.

امیر - هر جور میلته، خداحافظ.

امیر رفت. منم یه پنج دقیقه ای نشستم که صدای در اومد. داشتم با خودم مرور می کردم که به مامانش چی بگم. دیدم نیکی لبخند زنان وارد شد.

- تو چرا این جایی؟

نیکی - سلام، به کجا رسیدید؟

- نیکی با توام، بابات چش بود؟

- آه بابامو بی خیال. امیر رو بگو؟ چی گفت؟ خوش گذشت؟

- منظور تو متوجه نمی شم؟

- مهشاد امیر بهت نگفت؟

- نیکی اینا همش نقشه بود؟ بابات، بیمارستان؟

نیکی دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

نیکی - به خدا من مقصر نیستم، همش نقشه ی امیر بود.

- واقعاً که. منو با این غول بی شاخ و دم تنها گذاشتی، حالا میگی من مقصر نیستم؟!

نیکی اومد منو بوسید. بوسشو پاک کردم.

من - آه بوسم نکن، خوشم نمیاد.

نیکی - ببخشید، می بخشی؟

- دفعه آخرت باشه ها!

نشستم قضیه امروز رو به طور کلی تعریف کردم.

من - نیکی یه سوال ازت می پرسم راستشو بگو.

نیکی - پرس.

- پس علاقت به امیر چی بود؟ اون حال بدت؟

نیکی خندید:

- نه به خدا اونا نقشه نبود. علاقم به امیرم دروغ نبود. امیر واسه من یه عشق بچگی بود که با بزرگ شدنم بزرگ شد. ولی دیدی که امیر منو

دوست نداره. من هیچ وقت دوست نداشتم خودمو به دیگران تحمیل کنم. خدا رو شکر امیر اون رفتار بچگانم رو به روم نیاورد. ولی اون

حال بدم در واقع یه شوک بود برام. می دیدم امیر هی راجع بهت می پرسه. موقع حرف زدن حرف تو رو وسط می کشه. منم به طور کلی

آمارتو در اختیارش می داشتم. تا این که با اومدن خواستگارات ازم خواست کمکش کنم که یه جورایی بهت نزدیک شه. آخه می گفت

خیلی لجباز و یه دنده ای. منم می دونم که تو نسبت به امیر بی میل نیستی.

- نیکی تو رو خدا بس کن. من اصلاً به امیر فکر نمی کنم چه برسه به این که قلبم واسش بتپه و دوستش داشته باشم.
- نیکی - شاید با زبونت بتونی عشقو پنهون کنی ولی چشمات هیچ وقت دروغ نمی گن. تو عاشق شدی.
- من - نه! من دوستش ندارم. این یه دروغه محضه!
- نیکی - باشه بابا، چرا داد می زنی؟ راستی مهشاد تو چه پسر دایی ماهی داری؟! شیطون چرا رو نمی کردیش؟
- هوو نیکی! من رو پسر داییم غیرت دارم. راستی می خواستی یه چیزایی رو بهم بگی؟
- آره عدنان بهم زنگ زد. ازم خواست همو ببینیم. بعد ابراز علاقه کرد. در واقع منم ازش بدم نمیادا. قرار شد یه مدتی رو برای آشنایی بیشتر با هم باشیم، بعد برای خواستگاری اقدام کنه.
- نیکی تو مطمئنی عدنانو دوست داری؟
- نیکی یه لبخند زد و گفت:
- مطمئن باش به خاطر تو با سرنوشتت بازی نمی کنم.
- علف به دهن بزی شیرین اومده دیگه!
- نیکی با حالت بزی گفت:
- بعله.
- نیکی - جدی می خوام با بابات بری؟
- نمی دونم، تصمیمم قطعی نیست.
- دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. ازش خداحافظی کردم رفتم خونه.
- من - سلام.
- عدنان لنگاشو گذاشته بود رو میز، داشت تی وی نگاه می کرد.
- عدنان - علیک سلام.
- من - از خونه نیکی اینا میام، سلام رسوند.
- عدنان سیخ نشست تو جاش، بعد گفت:
- هیس.
- مگه چی گفتیم؟!
- هیچی ولش کن. چی می گفت؟
- هیچی سلام رسوند، گفت از طرف من یه ماچ آبدارش کن.
- عدنان زد تو سرم:
- من دوباره بهت رو دادم بچه پررو.
- دستمو برم پشت سرم:
- عدنان دستت بشکنه الهی.

عدنان - دلت میاد این جوری بگی؟

- آره چرا دلم نیادا!

من عاشق شدم ولی رسیدن بهش رو ممکن نمی دونم. امروز آخرین روزیه که ایرانم. امیر مغروره، حاضر به شکستن غرورش هم نیست. بهتره هر کی بره به دنبال سرنوشت خودش. اون که عاشق منه پس چرا یه قدم جلو نیادا، چرا نمی گه مهشاد بمون نرو، من می خوامت، من برات می میرم! حالا نخواستم بمیره ولی می تونه بگه دوست دارم.

با مژگان و نیکی تصمیم گرفتیم بریم پارک قیطریه. می خوامیم آخرین روز رو با هم خوش باشیم. قرار شد هر کی خودش بره. کنار نیمکت همیشهگی قرار گذاشتیم. وقتی رسیدم طبق معمول اون دو تا زودتر از من اومده بودن.

من - سلام، شما کجا این جا کجا؟

نیکی - مهشاد بازم دیر اومدی؟

من - شرمنده!

مژگان - ما که به دیر اومدناى تو عادت داریم. بیا بشین.

کنارشون نشستیم. یه جور مبهم منو نگاه می کردن.

من - بچه ها چتونه؟ چرا این جوری نگام می کنید؟

نیکی اشک تو چشماش جمع شده بود. بعد منو بغل کرد. با بغض گفت:

- مهشاد می شه نری؟

مژگان هم شروع کرد به آبغوره گرفتن.

من - وای دیوونه ها چرا همچین می کنید؟ نمی خوام که برم بمیرم!

نیکی - به خدا از یه خواهرم برام عزیزتری. اگه بری ...

نتونست حرفشو ادامه بده. نیکی رو از خودم جدا کردم.

من - آه بچه ها! روز آخری رو بذارید خوش باشیم.

ایستادم و رو به هر دو تاشون گفتم:

- اصلاً پاشید. گور بابای ضرر، دعوت من بستنی.

نیکی اشکاشو پاک کرد و گفت:

- کسی با خریدن سه تا بستنی ضرر نکرده که تو با خریدنش ضرر کنی خانوم دست و دل باز.

مژگان - از مهشاد یه بستنی هم به ما برسه خلیه به خدا.

من - خسیس خودتی.

پشتمو بهشون کردم و گفتم:

- تا پشیمون نشدم پاشید.

اون دو تا هم از خدا خواسته دنبال من راه افتادن.

بین راه مژگان گفت:

- مهشاد نمی شه نری؟ اصلاً چرا می خوای بری؟

با حرفش به فکر فرو رفتم. جداً چرا می خواستم برم. شاید اگه امیر ازم می خواست که نرم، نمی رفتم. نیکی منو از فکر بیرون آورد:

- راست می گه، بمون دیگه. به خدا خیلی بهت عادت کردیم.

من - بچه ها می دونم دوری از من براتون سخته، ولی باید برم. متاسفم.

مژگان - مسخره! مهشاد جدی داریم باهات حرف می زنیم.

من - منم جدی گفتم. باور کنید اگه به درصد امکانش بود بمونم، می موندم.

نیکی - نگفتی دلالت چیه؟

باید به دروغی سر هم کنم.

من - خب ... خب پدرم تنهاست. دیگه نمی خوام تنهاتش بذارم.

نیکی بدون حرکت ایستاد.

نیکی - من که می دونم به خاطر امیره.

یه نگاه به مژگان انداختم. یه جور خاص داشت ما رو نگاه می کرد. آخه مژگان چیزی نمی دونست.

من - نیکی بی خیال شو لطفاً.

مژگان - امیر کیه؟ قضیه چیه؟ به منم بگید.

من - مژگان این نیکی دچار توهم شده. بیا بریم.

نیکی - خیلی لجباز و یه دنده ای.

تو راه، مژگان سرمون رو خورد از بس سوال پیچمون کرد. نیکی هم یه چیز سر بسته بهش گفت. مژگان دیگه هیچ سوالی نپرسید.

بعد از این که بستنی خوردیم با هم خداحافظی طولانی مدت کردیم. چون من ازشون خواسته بودم که برای خداحافظی نیان فرودگاه.

زن دایی رو بغل کردم. زن دایی در حالی که گریه می کرد گفت:

- مهشاد جان مواظب خودت باش عزیزم.

منم بغضم گرفته بود. بغضمو خوردم و گفتم:

- حتماً.

از زن دایی جدا شدم و تو آغوش مردونه دایی رفتم. بعد از دایی نوبت رسید به عدنان.

عدنان - نوبتی هم شده نوبت منه. بیا بغل عمو.

من - عدنان این دم رفتن دست از مسخره بازی بردار.

دستمو به طرفش دراز کردم، دستمو فشرد و گفت:

- فقط همین؟

صورتشو به طرفم گرفت و گفت:

- زود باش ماچم کن.

من - عدنان لوس نشو برو کنار.

عدنان - باشه بابا نخواستیم.

بابا هم ازشون خداحافظی کرد در آخر چمدونمو برداشت و گذاشت تو صندوق عقب.

آروم و بی صدا روی صندلی عقب نشستم. زن دایی کاسه آب دستش بود و اشک می ریخت.

صدای عدنانو شنیدم که می گفت:

- مامان پشت مسافر گریه نکن، شگون نداره.

بابا سوار شد و به راننده گفت:

- آقا لطفاً حرکت کنید.

ماشین به راه افتاد و من واسشون دست تکون دادم. من از همشون خواسته بودم که واسه بدرقه نیان فرودگاه. حمید هم گفت اگه مهشید

بیاد گریه می کنه و دکتر گفته واسه بچه خوب نیست. دیشب تلفنی از هم خداحافظی کردیم. هر چند که هیچ فرقی نکرد، در هر صورت

مهشید آبهغورشو گرفت و در نهایت من مجبور شدم تلفنو قطع کنم.

چشمامو بستم و یک قطره اشک از چشمم چکید. امیر نامرد! اگه تو ازم می خواستی قطعاً می موندم. حتی برای خداحافظی هم نیومدی.

حداقل می داشتی برای آخرین بار خوب بینمت. دلم واسه تنگ می شه.

صحنه ی اول

توی فرودگاه چشممو به جمعیت دوخته بودم تا شاید بتونم از بین جمعیت امیرمو پیدا کنم ولی هر چی نگاه کردم ندیدمش. انگاری قصد

اومدن نداشت. من بی خودی دلمو به اومدنش خوش کردم. بابا رفت چمدونا رو تحویل داد.

صحنه دوم

از پشت شیشه دوباره جمعیتی رو که خودشونو به شیشه چسبونده بودن و داشتن با عزیزاشون خداحافظی می کردن رو نگاه کردم. اما امیر

نبود. شایدم بود! اما من ندیدمش.

صحنه سوم

این جا دیگه آخر خطه. از پله های هواپیما بالا رفتم. بابا جلوتر از من بود. تو همین لحظه یکی مچ دستمو گرفت. به صاحب دست نگاه

کردم. خودش بود. امیر بود. با دیدنش خوشحالی وجودمو فرا گرفت. می خواستم بیرم ماچس کنم ولی حیف که جاش نبود.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- تنها می خواستی بری بی وفا؟

این چه زود صمیمی شد. دستمو ول کرد. با هم وارد هواپیما شدیم. از وجودش خوشحال بودم. انتظارم نتیجه داشت. اونم داشت می اومد دبی. گام هامو بلندتر برداشتم تا با امیر همقدم نباشم. کنار بابا نشستم. امیر چند تا صندلی از ما جلوتر بود. من روش کاملاً دید داشتم. رو صندلی نشست. تابلو یه نگاه به عقب که من باشم انداخت. یه لبخند جیگر تحویل داد. با این ضایع بازی هایی که این در میاره قطعاً بابام بهم شک می کنه. فوری سرمو انداختم پایین. ای بگم خدا چی کارت نکنه امیر که با هر لبخندت دلم واست ضعف می ره!

وقتی پامون رسید اون ور آب، خانوم ها به شدت احساس آزادی می کردن و من از این موضوع خیلی ناراحت شدم. چمدون به دست از فرودگاه خارج شدیم. آه انقدر غرق دید زدن این خانوما شدم که امیرو یادم رفت. معلوم نیست کجا رفت. گوشیمو روشن کردم و گذاشتمش تو کولم.

بابا مشغول حرف زدن با تلفن بود. تو همین حین یه هیوندای کوپه مشکی جلو پامون متوقف شد. آقا من کفم برید. تا حالا تو عمرم همچین ماشینی رو تو این فاصله ندیده بودم. انقدر دوست داشتم برم چند تا عکس باهاش بگیرم بعد بگم ماشین بابامه! حالا نمی دونم چرا جلوی ما ایستاد؟! دیدم بابام داره اشاره می کنه سوار شم. بعد یه مرد کت و شلواری از ماشین پیاده شد و رسمی به بابا خوش آمد گفت و چمدونای ما رو گذاشت تو صندوق عقب. بابا تلفنشو قطع کرد.

بابا - چرا سوار نمی شی مهشاد؟

از خیال و وهم اومدم بیرون. وای خدا! من و این همه خوشبختی محاله! با افتخار سوار شدم. عجب بابای لارجی داشتیم خبر نداشتم! ماشین جلوی یه در بزرگ ایستاد و در به صورت اتوماتیک باز شد. جلال الخالق! دنیا چه پیشرفت کرده. مرد ماشین رو تو حیاط متوقف کرد. با دیدن منظره دهنم باز موند. عجب پنت هاوسی!

رو به بابا گفتم:

- بابا این جا مال خودته؟

بابا لبخندی زد:

- آره. بهم نییاد؟

من - نه! یعنی آره. آره خیلی بهتون میاد.

بابا خندید و بلند گفت:

- سلیمه، سلیمه خانوم.

اینی که بابام صداش می کنه زنشه یا نوکرش؟! یعنی سر خود زن گرفته؟ اوا خاک بر سرم.

از پله ها پایین اومد و با صدایی کلفت که لهجه عربی به شدت توش موج می زد گفت:

- سلام آقا، خوش آمدید، بفرمایید.

بابا - سلام سلیمه. این دخترم مهشاده. لطفاً اتاقتشو بهش نشون بده.

سلیمه - معشاد خانوم لطفاً با من بیایید تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

قصدم مسخره کردنش نبود! آخه خیلی با حال سعی می کنه فارسی حرف بزنه. خندم گرفته بود. بابا رو به اون مرد کت و شلواری گفت:

- ماهد لطفاً این چمدونا رو بیار بالا.

اونم بایه بله قربان، اطاعت کرد. به همراه سلیمه از پله های مارپیچی بالا رفتم.

وقتی وارد خونه شدیم بلند گفتم:

- اوه مای گادا!

سلیمه - چیزی گفتید؟

- نه. گفتم اتاق من کجاست؟

سلیمه - طبقه ی بالاست.

از پله ها بالا رفتم و من هنوز محو جمال خونه بودم. فضای خونه کاملاً روشن بود و برای وسایل از ترکیب رنگ های سفید و شیری استفاده

کرده بودن و لوسترش هم فوق العاده شیک بود.

سلیمه در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:

- این اتاق شماسه. هر چی لازم داشتی رو بهم بگو.

با رفتنش من مثل ندید بدیدا پریدم تو اتاق. یه اتاق تقریباً بزرگ بود. رنگش هم سفید و یاسی بود. یه تخت خواب دو نفره تو اتاق بود.

چرا دو نفره ست؟ مگه کسی غیر از من هم می خواد روش بخوابه؟! اون طرف اتاق هم یه ال سی دی بزرگ بود به همراه باند و چند تا

دستگاه صوتی. رو به روی تلویزیون هم چند تا مبل سفید قرار داشت. رفتم سمت میز آرایش. یه نگاهی بهش انداختم. روش انواع لوازم

آرایش با بهترین مارک ها و چند تا ادکلن زنونه بود. یکیشونو برداشتم.

- اوم چه بوی خوبی میده.

ادکلونو گذاشتم سر جاش. به سمت کمد رفتم. درشو وا کردم.

- چقدر لباس! کی اینا رو می پوشه!؟

از بینشون یه لباس زرد آستین کوتاه و یه شلوارک لی انتخاب کردم. لباسای شیک رو هم گذاشتم کنار. اینا بیشتر با روحیه من سازگاری

دارن. لباسا رو انداختم رو تخت و به سمت یه در سفید که تو اتاقم بود رفتم. درو باز کردم دستشویی هاشونم اشرافیه! آه اینا که توالت

فرنگی دارن. من با این توالتا مشکل اساسی دارم. تو دستشویی یه در دیگه هم بود. بدون شک این در دیگه حمومه.

- اوا اینا که وان دارن. ما نداشتیم!

این دیگه چیه؟ شامپو، شامپو بدن، خوشبو کننده ی بدن و هزار تا چیز دیگه. من شامپو سرو هم به زور می زنم چه برسه به خوشبو کننده

بدن! تصمیم گرفتم تو این حموم مجهز یه حموم درست و درمون کنم. وانو پر از آب کردم. شامپو بدن رو توش خالی کردم و خودمو بهش

سپردم. بعد از حموم حسابی سبک شدم و تمام خستگی از بدنم رفع شد. با روبدوشامبرم رفتم روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم.

یه دفعه از شدت صدا پریدم هوا. به تلویزیون خیره شدم. یه خانومه با بدترین شکل ممکن می رقصید و شعر می خوندا. از سر و وضعش

خجالت کشیدم. تی وی رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد.

با صدای در از خواب بیدار شدم.

سلیمه اومد تو گفت:

- خانم بفرمایید سالن ناهار خوری.

سرمو و اسش تکون دادم و گفتم:

- پشت در منتظر باش الان میام.

با رفتنش لباسایی که روی تختم گذاشته بودم رو پوشیدم. از در که بیرون رفتم سلیمه هنوز پشت در ایستاده بود.

سلیمه - از این ور.

دنبالش رفتم.

من - سلیمه غیر از تو کس دیگه ای این جا کار نمی کنه؟

سلیمه - چرا خانوم. بیشتر خدمتکارا مرد بودن. آقا همه رو فرستاد برن.

آخی بابام به خاطر من همچین کاری رو کرده.

به سمت سالن رفتیم. روی یه میز بزرگ کلی تدارک دیده بودن. سوپ، انواع دسر و ...

من - پس بابام کو؟

سلیمه - آقا رفتن شرکت. اغلب خونه نمی مونه، مدام در حال سفره.

من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم با اومدنم این جا بیشتر بابام رو می بینم! یعنی انقدر سرش شلوغه که نمی تونه یه ناهار رو با من

باشه؟!

تنها سر میز نشستم، ولی نمی دونستم از کدومشون شروع کنم. بالاخره چشم بسته از یکی شروع کردم. انقدر خوردم که نزدیک بود

منفجر بشم!

چند روزی از اومدنم به این جا می گذشت. هم بابا رو کمتر می دیدم هم خبری از امیر نداشتم. حسابی حوصلم تو خونه سر رفته بود. داشتم

مثل یه روح سرگردون از بالکن تو حیاطمونو نگاه می کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به سرعت رفتم سمت گوشیم. با دیدن شماره

ی امیر ضربان قلبم بالا رفت. با یه نفس عمیق تلفنمو جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

امیر - چرا مثل منشییا جواب می دی؟!

زیر لب گفتم بچه پررو.

من - امری داشتید آقای بابایی؟

امیر - بگی امیر بهتره.

من - من این جوری راحت ترم.

امیر - چه بد اخلاق!

کمی مکث کرد و گفت:

- مهشاد بد اخلاق که از دست من فرار می کنی، آره؟

چرا این امیر با قلب ضعیف من بازی می کنه؟!

من - فرار؟ اونم از دست شما؟ خنده داره.

امیر - اصلاً هم خنده دار نیست. می خوام ببینمت، ساعت پنج میام دنبالت، خداحافظ عزیزم.

امیر تلفنو قطع کرد و جای هیچ حرفی واسه من نداشت. هنوز تو شوک عزیزم بش بودم که یه سوال دریچه ی ذهنم رو پر کرد! مگه اون می دونه خونه ما کجاست؟! یهوایی پریدم هوا! وای من لباس چی بپوشم؟! در کمد رو باز کردم. لباسایی که از ایران آورده بودم هم تو کمد بود. حتماً کار سلیمه ست. خدا خیرش بده. تصمیم گرفتم اول با بابا تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم که دارم میروم بیرون. بعد از هفت، هشتا بوق جواب داد:

بابا - جانم بابا؟

من - سلام بر پدر گرامی. جواب نمی دادید حالا! می داشتید بیشتر بوق می خورد!

بابا - مهشاد بابا باور کن سرم شلوغه.

من - باشه باور کردم. راستی من عصر می خوام برم بیرون حوصلم تو خونه سر رفته.

بابا - عیبی نداره. پس به ماهد می گم هر جا خواستی بری، برسونت.

ای وای نه! ماهد کیلو چنده!

من - نه بابا نمی خواد. با یکی از دوستانم می خوام برم. واسه تفریح اومده دبی.

بابا - باشه برو ولی موظب خودت باش. من باید برم، کاری با من نداری؟

من - نه خداحافظ.

بابا - خداحافظ.

یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت دو بود و من سه ساعت وقت داشتم. وای من چقدر هولم!

از بین مانتو هام یه مانتوی نارنجی که یه کمر بند مشکی داشت رو انتخاب کردم و یه روسری مشکی و نارنجی هم انتخاب کردم. اول رفتم سراغ میز آرایش. نمی دونم چرا دوست داشتم رنگ چشمم بیشتر از همیشه به چشم بیان. شروع کردم به آرایش چشمم. مشکی با رنگ چشمم خیلی جور در میاد، واسه همین از سایه مشکی استفاده کرده بودم. یه رژ نارنجی هم زدم به لبام. لباسمو پوشیدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. با دیدن خودم کلی قربون صدقه خودم رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نیم ساعت مونده بود به پنج برسه. ادکلن خوشبو رو برداشتم و تقریباً یه دوش حسابی باهاش گرفتم. زمان همین جور می گذشت و من هر لحظه اضطرابم برای دیدن امیر بیشتر می شد. ساعت پنج شد. یه پیام برام اومد. از امیر بود، بازش کردم:

- بیا دم در منتظرتم.

کیفمو تو دستم گرفتم و از پله ها اومدم پایین. نمی دونم چرا این همه مضطرب بودم! درو باز کردم. ماشین امیر دقیقاً جلوی خونمون پارک شده بود. امیر سوار یه ماشینی بود که سقف نداشت. خب اسمشو نمی دونم، چی کار کنم! ولی فکر کنم فراریه. رنگ ماشینش هم سفید بود. درو بستم، رفتم سمت ماشین امیر. یه پیرهن مردونه ی مدل چروک سفید پوشیده بود. آستیناشم بالا زده بود. می مردی به منم بگی چه رنگی می پوشی تا باهات ست کنم؟! عینک آفتابیشو از صورتش برداشت و با یه لبخند منو نگاه کرد.

امیر - سلام نمی خوای سوار شی؟

من - سلام، چرا گفتید می خواید منو ببینید؟

امیر - حالا سوار شو بهت میگم.

سوار شدم امیر بی هدف می رفت و گاهی به من نگاه می کرد.

امیر - نارنجی بهت میاد.

تعریف کردناشم مثل آدمیزاد نیست!

من - نارنجی فقط یکیشه. همه ی رنگا به من میاد.

امیر - چه خود شیفته!

من - نگفتید چرا خواستید منو ببینید؟

امیر - راستشو بگم؟

من - آره خب.

امیر - دلم واست تنگ شده بود.

با این حرفش انگاری کل وجودمو به آتیش کشیدن. حسابی داغ کرده بودم.

امیر - چیه؟ چرا دیگه سوالی نمی پرسی؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

- چرا باید دلتون واسم تنگ بشه؟

امیر - در واقع دلم واسه همکار قدیمیم تنگ شده بود.

با این حرفش یه ضد حال اساسی خوردم.

امیر - نمی خوای برگردی تهران؟

من - نه، این جا رو به ایران ترجیح می دم.

من غلط می کنم ترجیح بدم!

امیر - حتی اگه من ازت بخوام؟

خواستم جوابشو بدم که ماشینو یه گوشه متوقف کرد. بهم خیره شد. منم بهش نگاه کردم.

با خیره شدن تو چشماش زبونم بند اومد. کاش می شد حقیقتو بهش بگم. می خواستم بگم تو هر جا بگی باهات میام، اگه تا کوه قاف هم

شده پا به پات میام.

امیر - این سکوتت چه معنی میده؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

امیر - باشه چیزی نگو. حالا می دونم که تو هم نسبت به من بی میل نیستی. اینو هم می دونم که تو از احساس من نسبت به خودت خبر

داری.

یهو از دهنم پرید:

- من از کجا باید خبر داشته باشم؟

امیر - مطمئنی خبر نداری؟

من - اوهوم.

یه دکمه رو زد و سقف ماشین اومد سر جاش. شیشه ها رو هم بالا کشید. تو ماشین به شدت احساس خفگی می کردم.

امیر - باشه ابرازش می کنم.

امیر هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. بالا رفتن ضربان قلب من همانا و نزدیک شدن امیرم همانا. یاد این شعر افتادم ضربان قلب من تند

می زنه، می خوام آروم بزنه، این امیر نمی ذاره!

صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. صدای قلبمو می شنیدم. چشممو رو هم گذاشتم. داغی لبشو روی چشمم احساس کردم. حالا چرا

چشممو بوسید؟! ولی این بوسش باعث شد حرارت بدنم بیشتر شه.

امیر لبشو از رو چشمم برداشت و گفت:

- ببخشید، ولی تقصیر خودت بود.

چشممو باز کردم و آروم گفتم:

- چرا بوسم کردی؟

امیر - واقعاً نمی دونی مهشاد؟! حتما باید به زبون بیارم که ...

دیگه حرفشو ادامه نداد.

من - که چی؟

این جور مواقع رو انقدر دوست دارم!

امیر دستی به گردنش کشید و گفت:

- که ... دوست دارم.

من - نه نمی دونم. می خوام بشنوم.

امیر خندید:

- داری اذیت می کنی نه؟ نوبت منم می رسه!

من - یا می گی حسست به من چیه یا من می رم.

امیر دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش. قلبش به شدت می زد.

امیر - مهشاد این قلب من فقط واسه تو می تپه. عاشقتم، عاشق نگاهت، عاشق رنگ چشمت، عاشق آرامشی که با نگاهت بهم میدی.

امیر احساسشو ابراز کرد و این شیرین ترین ابراز علاقه ی دنیا بود.

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم
 یه احساسی بهم می‌گه دارم عاشق میشم کم کم
 تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
 خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی
 تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی
 تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی، می خوام باشی تو کل رویاهام
 تا جون بگیرم، با تو باشی امید فرداهام
 چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم
 بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
 بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

نیایش

پایان : اردیبهشت 92

انتشار: دی 92

WWW.98iA.COM

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member231880.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ویراستار : <http://www.forum.98ia.com/member115120.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

